دانلود
کتاب

میرا

نویسنده : کریستوفر فرانک

میرا

کریستوفر فرانک

ترجمه لیلی گلستان

میرا
Mortelle

نوشتهٔ کریستوفر فرانک

مقدمه از: ژان لولی کورتیس

ترجمهٔ لیلی گلستان

فرانک، کریستوفر
هیرا Mortelle
ترجمهٔ لیلی گلستان
چاپ اول: ۱۳۵۴
چاپ: چاپخانهٔ سپهر- تهران
شماره ثبت کتابخانهٔ ملی: ۱۸۲۷-۱۳۵۴/۱/۲۷
حق چاپ محفوظ است.

ترجمهٔ این کتاب برای عاکفه امان‌پور
که‌کتاب خواندن را دوست می‌داشت.

برای ایوتدوکرو

شادی من کدام است اگر تمام دستها، حتی دستهای ناپاك بتوانند آلوده‌اش کنند.

این‌راند

مقدمه

ولتر، وقتی که می‌خواهد مسخره‌بازی‌ها وعیب‌های جامعهٔ روزگارش را به‌صورت تازه‌ای نشان دهد، اینها را از چشم‌ودید فرز و تازهٔ یک آدم زیرک یا یک وحشی به‌ما می‌نمایاند. به‌این‌ترتیب نقطه نظری که بکار می‌برد، نقطه‌نظر آدمی است که با دنیائی که وصف می‌کند، بیگانه‌است. نقطه‌نظر شاهدی است که بیرون از مجموعه‌ای که ترسیم می‌کند، ایستاده است. لطف داستان از شگفت ـ زدگیهای این شاهد بوجود می‌آید که هم ساده‌لوح است و هم‌تیزبین و همچنین از آشنا شدن با چیزهائی که برای ما خوانندگان عادی است و برای او بهت‌آور.

ما ناگهان متوجه می‌شویم که اخلاق و روحیاتمان، برای کسی که با دیدی تازه و ناآشنا به‌آنها نگاه کند، مغشوش و بی‌منطق بنظر می‌آیند. همهٔ قصه‌های فلسفی قرن هجدهم و همهٔ قصه‌های پیشگویانهٔ نوین، مانند داستانهای علمی تخیلی (Sciencefiction)، که اصل و نسبشان به‌قصهٔ «میکرومگاس» معروف ولتر می‌رسند، از این شگردطنز و انتقاد استفاده کرده‌اند.

یک شگرد معکوس دیگری هم وجود دارد که در آن قصه‌گو شاهدی نیست که از بیرون صحنه را تماشا می‌کند، بلکه کسی است که خود جزء قصه است و جز آن چیز دیگری نمی‌شناسد.

آنچه برای او آشنا و عادی و طبیعی است، برای ما خوانندگان، غیر ـ عادی، و یا حتی کج‌وکوله و بیقواره جلوه می‌کند. اما مشکل اینجاست که گویندهٔ قصه با مجموعه‌ای که وصف می‌کند، آشنا و سازگار است (چون اگر نمی‌بود، آن‌را کاملا قبول نداشت و چیزی برای گفتن نمی‌داشت) و باید با آن در بیفتد.

پس گوینده، در حالی که باید این مجموعه را عادی بداند (چون هیچ معیار و مقیاسی غیر از آن ندارد و به هیچ دستگاه و مجموعهٔ دیگری آشنا نیست) در این مجموعه راحت جا نیفتاده است و آرام نیست. نقطه‌نظر چنین قصه‌گوئی، نقطه‌نظر یک وحشی ساده‌لوح مبهوت و شوخ و نیش‌زننده نیست، بلکه نقطه‌نظر یک متمدن شرور است در جستجوی مایه‌های درد و ناخوشی وجود؛ یعنی در حقیقت شخصیتی کاملا مربوط به‌روزگار نو ما.

نویسندهٔ هیرا این نقطه‌نظر دوم را برگزیده است که ظریفتر است و به‌راه خطا نرفتن در آن دشوارتر.

از همان صفحهٔ اول ما را در میان صحنه‌ای می‌گذارد که هم دلهره‌آور است و هم آشنا:

> در دشت به‌دنیا آمدم و غیر از آن چیزی نمی‌شناسم.
> ما در مربع ۸۳۷ ـ ۳۳۳ ـ ٤ شرق زندگی می‌کنیم.
> ما یک خانهٔ معمولی داریم، با دیوارهای شفاف...

چنین منظره‌ای را خوب می‌شود شناخت: مربعهای شماره‌دار روی نقشه که هرکدامشان ده کیلومتر مربع مساحت دارند، و واحدهای مسکونی که ما با آن آشناییم ـ این محله‌های پراکنده در اطراف‌شهر که درآن آدمها را چپانده‌اند و کم کم همهٔ سطح مسکونی کره‌زمین را خواهد پوشاند ـ و این وضع دلهره ـ انگیزی است چراکه انواع دلزدگیها و تنهاییها و حتی دهشتهایی که هم امروز در این محله دیده می‌شود، ناگهان وسعت می‌گیرند و ابعاد قطعی خودرا پیدا می‌کنند. آن‌سرزمینهای‌خیالی که داستان‌نویسان آینده‌نگر ما وصف می‌کنند،

یک مدینهٔ فاضلهٔ شاد نیست، بلکه یک اردوگاه و نوعی زندان است.

آینده را همچنان روزگار و دنیای ظلم و وحشت می‌انگارند. به‌چه علت؟ به‌این علت ساده که این دنیا هم اکنون نیز شروع شده است.

ما هم‌اکنون در آن داریم زندگی می‌کنیم.

نویسندهٔ میرا در جامعه‌های امروزی‌ما، چه‌درشرق وچه درغرب، به‌چیزی که تهدیدکننده‌ترین چیزها است‌نگاهی افکنده است. او هم به‌نوبهٔ خود، مانند آنهایی که پیش از او بوده‌اند، ملتفت شده است که شرق و غرب به‌هم شباهت دارند- خیلی- هر چندکه آنها را دو نقطهٔ متقاطر ایدئولوژیکی می‌پندارند، همچنانکه دو نقطهٔ متقاطر جغرافیایی هستند. چه اینجا و چه آنجا یک روش اخلاقی واحد بر زندگی شهروندان حاکم است- روش خندهٔ ابدی، خوشبینی رسمی، و عدم تشخصی که دلگرم کننده است:

مدام می‌خندد

آدم سالم به همه می‌خندد...

پس از مرگ هوئنیه طبق رسم جاری، چنین لبخند می‌زند...

(این خنده،اساساً یکی‌از دهشتناکترین‌مایه‌های مکرر این کتاب است.)

امریکای جانسون و چین‌مائو مشکل واحد سرنوشت ما را ترسیم می‌کنند. خانه‌های شفاف نشانهٔ آن است که دیگر رازی یا ماجرایی خصوصی وجود ندارد و هر چیز باید در پیش چشم و اطلاع همه صورت بگیرد.

این نکته که پدر و مادرها را وقتی که دیگر نتوانند بچه درست کنند، می‌کشند، اشاره‌ایست به «آئین جوانی» که در میان ملتهای پیش‌افتاده‌تر، خواه سرمایه‌دار،خواه‌سوسیالیست وخواه کمونیست،رواج دارد. (هم‌امروزدرکشورهای متحده امریکا آدم دیگر درکوچه پیرها را نمی‌بیند، چه به‌سرشان آورده‌اند؟)

رفیق رفیق کردنها و رسم رفاقت راکه به‌حد یک شریعت و دستور مذهبی رسانده‌اند، همان «با هم باشیم» (get togetherness) و «با هم بودنی» است که در امریکا رسم شده است... من از ابتدای میرا متوجه می‌شوم که

نویسنده با چه استادی، به کمک هزاران جزئیاتی که آگاهانه انتخاب کرده است و بکار برده است، دارداشاره می کند که کابوس دیوانسالاری (تکنوکراتی) مورد اشاره‌اش، هم‌اکنون گریبانگیر ما شده است.

برای تأکید جنبه هایی از کابوس، نویسنده مشخصاتی را به‌دست ما می‌دهد که گویی از قصه‌های خیالی دهشتناکی که استاد بزرگ این سبک، ادگارآلن‌پو، نوشته است، به عاریت گرفته. مثلا این یکی:

چیزی، مثل لکه‌ای زردرنگ، روی سقف ترکید، لکهٔ طپنده‌ای با دست و پاهایی آبگونه که از چرخیدن به دور من، وانمی‌ماند. بالاخره صدای پایی شنیده شد. صدای پای مردی که بدون توقف به‌من نزدیک می‌شد اما هرگز به‌بالینم نمی‌رسید...

از این پاهایی که پیوسته پیش می‌آیند و هرگز نمی‌رسند، براحتی می‌شود نویسنده‌ای را شناخت که اگر می‌خواست، می‌توانست استاد داستانهای ترسناك بشود. و من در همهٔ ادبیات آینده‌نگر و پیشگویانه، چیزی غریب‌تر و مؤثرتر ازگفتگوی میان قهرمان داستان و موجود خیالی نیمه انسان و نیم‌جنینی که فرمانروای کل شهر است، نمی‌شناسم. از این حس وحشت نمی‌توان حس طنز سیاه را جدا کرد، زیرا این دو با ربطهای روانشناختی به‌هم چسبیده‌اند.

اگر در یک رمان پیشگویانه یا تخیلی ـ علمی از این شوخیهای کمی شوم و همیشه خشن اثری نباشد، آن رمان، رمان خوبی نیست. از میان انواع طنزهای سیاه که می‌شناسیم، از زمان سوررئالیسم به اینسو، نویسندهٔ میرا کلاسیک‌ترینشان را انتخاب کرده است که قویترین و کاراترینشان هم هست، و آن طنز «سویفت» (Swift) است؛ یعنی چیزی را که غیر عادی‌ترین چیزهاست، عادی‌ترین چیزها وانمود کنیم، چیزی را که جرم است عدالت بشماریم و آنچه را که دیوآسا است، اطمینانبخش بخوانیم. مانند نمونه‌ای که آوردم:

ما یک خانهٔ معمولی داریم، با دیوارهای شفاف...

که از همان سطرهای اول، اولین زنگ این طنز را به‌صدا در

می‌آورد. نمونهٔ دیگر (از زبان یکی ازمردم‌نمونهٔ شهر که دارد برای‌قصه‌گو حرف می‌زند تا او را به‌سر عقل بیاورد):

من شما را دوست دارم. من باید شما را دوست بدارم، پس شما را دوست دارم. شما انسان هستید، پس من شما را دوست دارم. من همه انسانها را هر طور که باشند، دوست دارم.

و با صدائی که نشانهٔ تسلیم بود باز تکرارکرد:« من شما را دوست دارم».

و بخصوص این نمونه، که به‌نظر من خیلی شبیه کارهای «سویفت» است در آخرین سفرهای گالیور:

در مدرسه، از اول می‌خواستم بهتر ازدیگران کار کنم، به‌رقابت‌پناسی‌بردم که بزرگترین‌گناه دنیاست... در سال‌دوم تحصیل بخاطر اینکه سه‌بار پشت‌سرهم در یک ماده شاگرد اول شده بودم، تنبیه شدم. به‌شورای رفاقت احضار شدم و از من خواستند که علت رفتارم را توضیح بدهم...

همچنانکه قبلا گفتم،اقلا تا آنجا که می‌دانم، درمیان ادبیات پیشگویانه و آیندهٔ نگرانهٔ هیچ کجا، دیده‌نمی‌شود که از آرمانهای زندگی دسته‌جمعی‌ستایش شود و این خودنکته‌ای درخور دقت است. درواقع تعادل وسعادت جوامع ابتدایی، مثلا برپایهٔ حس تعلق به‌دسته و فرو رفتن در زندگی جمعی است. به‌گفتهٔ مردم‌شناسان قسمت عمدهٔ دردسرها و اختلالهای جوامع کم‌رشدی که در راه رهایی خود هستند مربوط می‌شود به‌ویرانی بناهای عادی آن جوامع، که همه ضدفرد هستند. یک ده نشین آفریقایی در قدیم، کوچکترین علاقه‌ای نداشت که خود را از برادرانش متمایز سازد. اگر اتفاقی می‌افتاد که او را انگشت‌نما می‌کرد او سخت ناراحت و تیره‌روز می‌شد. اما امروز، وقتی آفریقاییها از قبیله و ایلشان جدا می‌شوند، ازوضع و قالبی که به‌آن عادت دارند، بیرون می‌آیند و به‌آسانی شکار بیماریهای عصبی می‌شوند. آزادی و خودمختاری فردی، سرچشمهٔ دلهره

و سرگیجه می‌شود. انسان ابتدایی ترجیح می‌دهد که جامعه برایش فکر کند و تصمیم بگیرد.

در غرب، برعکس، اخلاقی که از دورهٔ رنسانس به این‌طرف حکومت می‌کند، اخلاقی است پرومته‌ای ، اخلاق انسان خاص، انسانی که در برابر دنیا و خدایان تنهاست و ضد آنهاست.

همین اخلاق است که در اروپا و امریکا بر ادبیات پیش‌نگرانه سایه افکنده است و در آن، آدمی همیشه در برخورد با قانون و سنتها و دسته و دولت قادر مطلق است و می‌داند که نجاتش بستگی دارد به پیروزی نهایی فرد.

نویسندهٔ میرا از این قاعده مستثنی نیست، قهرمان این داستان با اختصار و ایجازی چشمگیر می‌گوید «**کفر سینهٔ ما را پر کرده بود**» حدس می‌زند که «میرا» او را دوست دارد، زیرا زن، او را متمایز از دیگران یافته است:

وقتی دانست که می‌خواهم آن‌را بنویسم، فهمید که چرا مرا برای خودش می‌خواهد.

اما این را نیز باید حدس زد.

گویندهٔ داستان خودش را از دیگران متفاوت می‌داند، اما ماهیت این تفاوت را دقیقاً نمی‌شناسد؛ اسمش را نمی‌گوید؛ نمی‌گوید که من یک «فرد»م. گاهی خودش را گناهکار و گاهی بیمار می‌داند. هرگز از تضاد میان اخلاقیات جمع و خواسته‌های فرد سخنی نمی‌راند. عصیان قهرمانش را از راه عقاید نمی‌نمایاند، بلکه از راه «حس»ها نشان می‌دهد. چیزی را که به‌ما نشان می‌دهد یک برخورد عقاید نیست، بلکه تنوع «حس»ها است. به هرحال قهرمانش هیچگونه نظریه‌ای دربارهٔ عصیان خود ندارد، فقط حس می‌کند که حاجت دارد به اینکه تصحیحش کنند. بطور خلاصه نویسنده کاری می‌کند که خواننده با زندگی داخلی کسی که اقلا می‌داند دارای یک زندگی داخلی است، تماس پیدا کند. به همین جهت است که میرا برای من یک روایت کاملا نو است یعنی در آن، خواننده را به جایی می‌کشاند که خود را مصادف با ذهنیت گوینده بیابد، درحالی که با او یکی نمی‌شود و فاصله‌اش را حفظ می‌کند. البته این

روش، پیش از این هم بکار رفته بوده است، اما در این گزارش قوت و کمالی استثنایی پیدا می‌کند.

دیدیم که آدم، خود را به‌صورت یک‌فرد مشخص و منفرد نمی‌شناسدو نمی‌خواهد، مگربه‌یاری عشق. خودمختاری فردی وعشق به‌هم پیوسته‌اند واز یکی به دیگری می‌توان گذر کرد. یعنی که جز درعشق نمی‌توان وجود داشت، و نمی‌توان عاشق بود، مگر اینکه وجود داشت. درجهانی که شباهت به زندان دارد، نجات و رهائی، چهرهٔ عشق‌را دارد. اما این چهره ترسناك است، مانند چهرهٔ هلن تروا. زیراعشق، مکان همهٔ‌خطرها است. عشق، هم نطفهٔ زندگی و هم نطفهٔ مرگ، هر دو را در خود دارد. گویندهٔ قصه این را نشان می‌دهد. در اوایل کتاب می‌گوید:

من از میرا می‌ترسم و نمی‌دانم چرا

حق هم دارد، زیرا این زن جوان که اسم بامسمایی هم دارد، سبب مرگ او خواهد شد، زیرا در دنیایی که روح فردی را قبول ندارند، عشق انتخاب شده، عشقی که دو موجود آزادرا به‌هم می‌رساند و آنها را از گله جدا می‌کند، خودجنایتی‌عظیم است، که باید به‌اشد مجازات،جزا ببیند. ولی آیا لازم‌است که برای مرگبارکردن عشق از قوانین یک جامعهٔ زورگو کمک گرفت؟ اسطوره‌ای که ریشه‌ای عمیق در تاریخ بشری دارد مقرر می‌دارد که آری. در این داستان، گذشته از گزارش آینده‌نگری که به‌رنگ طنز آمیخته است نظر من همچنین دوخته می‌شود به زیباییهای یک قصهٔ استعاری. یعنی که فضیلت اصلی این داستان، شاعرانه بودن آنست.

می‌شود براحتی حدس زد که زوج «عشق-آزادی» می‌خواهد با یک اصل دیگرکامل شود تااین مثلث ابدی راکه‌این‌همه مورد ستایش شاعران، خاصه سوررئالیستها، بوده است بوجود بیاورد، و این اصل سوم، عیناً همان خود شعر است.

یکی از زیباترین ابداعات (هرچند وحشتناکترین نیز) این داستان نقابی است که به‌زور بر چهرهٔ «اصلاح‌شدگان» یعنی شورشیهای سابق

می‌گذارند و این بوسیلهٔ جراحی پلاستیک و روانشناسی صورت می‌گیرد، تا آنها را به اطاعت و اهلی‌شدن بکشانند:

تویا یک‌ماه بعد برگشت در حالی که نقاب لبخند بر چهره داشت. برایش برداشتن نقاب، غیرممکن بود، چون جزئی ازصورتش شده بود. مثل این‌بود که آن‌را به‌صورتش جوش داده‌اند. نقاب لاستیکی آنچنان به‌پوست کشیده شده بود که دیگر پوست و نقاب یکی‌شده بودند...

و در صفحهٔ آخر، درست پیش از مرگ دو قهرمان:

نقاب‌هایمان را تکه‌تکه کندیم. بدون کلمه‌ای. خون از گونه‌هایمان و پیشانی‌برهنه‌شده‌مان می‌ریخت. باوجود دردی که‌نفسمان‌رابریده بود و ناله‌مان را درآورده بود، لبخند دائمیمان با از بین‌رفتن، پایان یافت. بعداز چند ساعت، چهرهٔ قدیمیمان ظاهر گشت. و بعد، لبهایمان به‌هم پیوستند.

مایه‌های‌مکرر دیگری که نویسنده با ظرافت به‌کارشان‌می‌برد: موهای میرا که مانند «زلف» در شعرهای مالازمه جنبهٔ محرك دارند.

همینطور که من میرا را می‌خواندم و پیش می‌رفتم، هم در داستان و هم در نحوهٔ بیان آن دقت می‌کردم و وقتی می‌دیدم که این جزئیات با معنی با چه قدرتی، و با چه آهنگ‌حساب‌شده‌ای، و با چه دانش و آگاهی استواری‌ـ که نزدنویسندگان‌جوان امروز نایاب است‌ـ در جای خود قرار داده شده‌اند، به یک لذت واقعی حرفه‌ای می‌رسیدم. این کتابی است که هم هوشمندانه است و هم خوب نوشته شده است. من خوشحالم که بر نخستین رمان (بگذارید بالاخره نویسنده راباانام خودش‌خطاب کنیم) کریستوفرفرانک مقدمه بنویسم. نویسنده‌ای که از همان ضربهٔ اول چنان نیرومند است که نمی‌توان او را با هیچ نویسندهٔ دیگری قیاس کرد.

ژان ـ لوئی کورتیس

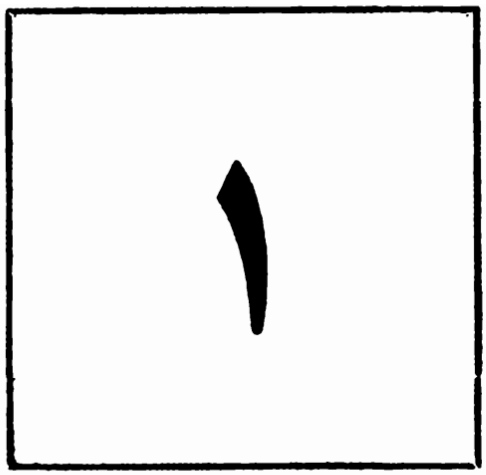

در دشت به‌دنیا آمدم و غیر از آن چیزی نمی‌شناسم. برایم تعریف کرده‌اندکه، درحدود دوسالگی، خودم را نزدیک پنجره‌کشاندم تا تماشاکنم. آن فضای ساخته‌شده از بتون سیاه‌که لایهٔ ضخیمی از قیر آن را پوشانده بود، با آن‌روشنیهای قرمزش که به‌دیوار می‌افتاد، ظاهراً در من اثرگذاشت. بااینهمه، می‌گویندکه من‌بدون هیچ عکس‌العملی به آن نگاه کردم و بعد مثل یک خوابگرد از پنجره دور شدم: با چشمهای بسته.

ما در مربع ۸۳۷ ـ ۳۳۳ ـ ۴ شرق زندگی‌می‌کنیم. مربعها، با مرزهایی از خطوط زرد که زمین سیاهرنگ را تقسیم می‌کنند، ده کیلومتر مربع مساحت دارند. پس ما زیر چراغهایی که به‌فاصله‌های پنج متری در زمین قرار دارند، جای کافی برای گردش‌کردن داریم. نورهای این چراغها روی هم افتاده‌اند تا در مربع ۸۳۷ـ ۳۳۳ـ ٤ شرق کوچکترین گوشه‌ای تاریک نماند، زیرا چنانکه همه می‌دانند، بدی در تاریکی خفته است.

ما یک خانهٔ معمولی داریم با دیوارهای شفاف، تا چهار نفر ساکنان آن هیچگاه نتوانند خود را از چشم دیگری پنهان کنند. به‌این ترتیب تنهایی مغلوب می‌شود، زیرا چنانکه همه می‌دانند بدی در تنهایی خفته است.

در آن خانه، بوئنیه[1] هست که بیست سال از من بیشتر دارد، مردی است قوی و باهوش که با دئیردر[2]، که من از او زاده شده‌ام جفت شده است. دئیردر هم مسن است. هنوز در چشمهایش پرتوی از بدبختی دارد که جزئیاتش را فراموش کرده ولی سنگینی بارش را حفظ کرده است. چهارمی میرا[3] است؛ او هم از دئیردر زاده شده است.

اگر قرار شود از گذشته‌ام حرف بزنم ـ که حتماً این کار را خواهم کرد، بااینکه اجازهٔ آن‌را به من نداده‌اند ـ بدون شک نخواهم توانست در هر جمله‌ام از او نام نبرم. با اینکه هر دو از یک زن زاده شده‌ایم فقط ازدورکمی به‌هم شباهت داریم. از میرا می‌ترسم، نمی‌دانم چرا. برای امروز، همین کافی است.

برای تهیهٔ کاغذ به «وزارت تبلیغات» رفتم. آنها تنها کسانی هستند که کاغذ دارند. ساختمان بزرگی است که در آن، کار، فراوان می‌شود. از پشت باجه، دربان دلیل ملاقاتم را پرسید. گفتم که کاغذ و مداد یا یک قلم می‌خواهم. جوابم را روی کاغذی با سرنوشتهٔ «دلیل ملاقات» نوشت. بعد در آسانسور را نشانم داد و گفت به طبقهٔ سوم بروم.

دیوارهای آسانسور شفاف نبود و همین باعث شد که عرق از بناگوشم سرازیر شود.

کارمندی مرا پذیرفت. مردی بود مؤدب و خندان که مرا مقابل خودش نشاند. از من پرسید چرا کاغذ و مداد می‌خواهم.

1. Boegner 2. Déirdre 3. Mortelle

گفتم که می‌خواهم تبلیغات بنویسم.
توجهش به این قضیه جلب شد:
ـ چه نوع تبلیغاتی؟
ـ می‌خواهم از خطرات تنهایی بنویسم.
ـ آیا می‌دانید تنهایی یعنی چه؟
ـ فکر می‌کنم بدانم.
ـ آیا خودتان آن را حس کرده‌اید؟
ـ نه.
ـ آیا موضوع برایتان جالب است؟
ـ نه.
ـ بسیار خوب.
ده ورق کاغذ به من داد.

برای بردنشان، نه‌خواستم آنها را تاکنم و نه لوله کنم؛ همان طور صاف آنها را روی دو دستم نگاه داشتم و باوجود قیرهایی که به‌پا می‌چسبند و مانع تندرفتن می‌شوند، با عجله رفتم. آنها، در اتاق بزرگتر، منتظرم بودند. از دور آنها را از ورای دیوارها دیده بودم، و «میرا» بود که زودتر از دیگران مرا دید.

اوراق را روی میز گذاشتم و همگی در سکوت آنها را تماشا کردند. بوئنیه زودتر از دیگران رو برگرداند و اتاق را ترك کرد. دئیردر در چشمانم نگاه کرد؛ می‌ترسید. بعد او هم از اتاق بیرون رفت. میرا از پشت شانه‌هایم اوراق را نگاه می‌کرد. صورتش را نمی‌دیدم، ولی نفسش را حس می‌کردم. بالاخره جلو آمد و دستش، مثل اینکه اتفاقی باشد، روی دست من جا گرفت.
پرسید:

ـ می‌خواهی کثیفشان کنی؟

ـ آره.

خم شد و لبهایش‌را روی ورق کاغذ گذاشت. موهای سیاهش، روی سفیدی کاغذ، سیاهتر به‌نظر می‌آمد. راست ایستاد، چشمهایش نزدیک چشمهایم بود. بوی موهایش را حس می‌کردم. بعد برگشت و به آشپزخانه رفت و مرا با کاغذهای سفید تنها گذاشت. سرم را بلند کردم و او را دیدم‌که از دور، از ورای دیوارها، مراقب من است.

حالا دیگر بیش از هفت ورق کاغذ برایم باقی نمانده است. شبها، وقتی‌که آنها خوابیده‌اند و نمی‌توانند مراقبم باشند، کار می‌کنم ولی فکر می‌کنم میرا خواب نباشد. او را می‌بینم که به‌پهلو دراز کشیده و به‌طرفم برگشته است. شاید چشمهایش باز باشد.

امشب لخت شدن او را دیدم. دلم می‌خواست پستانهایش را ببینم. باوجود خطری که برایمان وجود داشت ـ چون از خانه‌های دیگر می‌توانستند از پشت دیوارها کمین بکشند و ما را ببینند ـ مرا در همان حالت نگاه کرد. می‌دانست که مراقبش هستم. میرا خیلی سفید است. چشمهایش سبز است و موهایش سیاه.

حس کردم کسی تکان خورد، دراز کشیدم. از ورای سقف، آسمان پیدا شد. شفاف نیست.

حالا آنها خوابیده‌اند. بااینکه ممکن‌است چشمهای میرا باز باشد، گرچه اهمیتی ندارد، تنها هستم. می‌توانم چیزهایی را که دیده‌ام تعریف

کنم.

در خانه‌ای، نزدیک خانهٔ ما، مردی زندگی می‌کند که در زمین اتاقش سوراخی کنده است. شبها در آن می‌خوابد و هیچکس او را نمی‌بیند. با انگشتانش سوراخ را می‌کند و هر روز آن را عمیقتر می‌کند. با زنی زندگی می‌کند، اما آن زن از این جریان چیزی نمی‌داند. وقتی با من از ظلمتی که شبها در آن می‌خوابد حرف می‌زند، چشمهایش می‌درخشد وعرق از پیشانیش سرازیر می‌شود.

بوئنیه را دیدم‌که دستش را روی دست دئیردر گذاشت و او با نوعی‌اندوه لبخند زد. معمولاً بوئنیه به او دست نمی‌زند، چون او پیراست.

پسر کوچکی را دیدم که درخانه‌ای می‌دوید. لخت بود و دکتری دنبالش کرده بود. بچه می‌ترسید، در سر راهش به مبلها می‌خورد و آنها را می‌انداخت. بالاخره، خودش را به‌دیوار شیشه‌ای رساند و از میانش رد شد. دوان‌دوان به «دشت سیاه» رفت، ولی بدنش قرمز بود و می‌لنگید.

زنی را دیدم که در اتاقی سفید، به‌تنهایی عشقبازی‌می‌کرد.

همهٔ این چیزها و خیلی چیزهای دیگر را دیده‌ام، چون اطرافم را نگاه می‌کنم. این اولین گناه تنهایی است.

من رفیق ندارم. «ورقهٔ اسامی رفقا»یم دست نخورده است. اما مجبوریم در ورقه‌مان نام دوازده رفیق را داشته باشیم. این قانون است.

تنها در دشت راه می‌روم. معمولاً باید با چند رفیق همراه بود، زیرا وقتی بتوانی همراه چند نفر باشی، تنها بودن خلاف قانون است.

اما هیچ‌کدام ازاینها، درمقایسه با کاری که در این لحظه شروع

می‌کنم، چیزی نیست: من می‌نویسم و برای خودم می‌نویسم.

با همهٔ این احوال، من نمی‌ترسم. فقط یک ترس دارم: همان که در حضور میرا حس می‌کنم.

روز شده است. باید دست نگه دارم.

بعضی اوقات این فکر به‌سرم می‌زند که خانه را ترک کنم، که از این جا بروم. اگر میرا می‌رفت، من هم همان کار را می‌کردم. اما یک چیز باعث ترسی است: که در آخر دشت، به‌علت قیرهایی که به‌پامی‌چسبند، دیگر نتوانم پیش بروم یا برگردم و مثل مترسک بر جایم بمانم و شبها و روزها بیایند و بروند بدون آنکه بتوانم قدمی به‌این طرف و آن‌طرف بگذارم.

پس، می‌مانم.

یابهتر بگـویم، منتظر می‌مانم. منتظر می‌مانم تا بیشتر بدانم و بیشتر بنویسم. به هرحال من منتظر میرا هستم.

او حالا دیگر خواب نیست. روی تختخوابش نشسته است و روبرویش را نگاه می‌کند. طرح اندامش را می‌بینم، نفس‌کشیدنش باعث می‌شود که شکمش فرو برود. نمی‌داند که نگاهش می‌کنم.

او هم دوستان زیادی ندارد. ولی دارد، چون زیباست. پسری را می‌شناسد که ماشینی ساخته است. یک روز، مرا به خانهٔ او برد. ماشین رنگارنگ قشنگی است و از چراغهای فراوان پوشیده شده که به‌طور مداوم روشن و خاموش می‌شوند. دکمه و صفحهٔ درجات هم

دارد. برای ساختنش سه سال وقت صرف کرده است. گناه بسیار بزرگی است، چون ماشین به درد هیچ کاری نمی‌خورد؛ روشن می‌شود، خاموش می‌شود، و از داخل به‌دور خودش می‌چرخد، همین. نه‌تنها به‌درد او نمی‌خورد، بلکه به‌درد جامعه هم نمی‌خورد. ابداً کاری با آن نمی‌شود کرد. هرگز چیزی به این قشنگی ندیده بودم. سازنده‌اش دو هفته پیش به «خانهٔ اصلاح» فرستاده شد.

دیده‌ام که سربازان در دشت می‌دوند. پیراهنهای سفید به تن و چکمه‌های لاستیکی به‌پا دارند. هیچ صدایی نمی‌کنند. در صفوف بهم فشرده، زیر تیرهای چراغ می‌دوند و دنبال آدمها می‌گردند. سربازان زیادی در مربع ما هستند، ولی بخصوص آنها را در شب می‌شود دید.

از برجهای نگهبانی متحرکی برایم حرف زده‌اند که سکوی گردانشان از آسمان به‌پایین می‌آید. گویا مسلسلچیها به‌روی کسانی که می‌گریزند، شلیک می‌کنند و گویا نمی‌شود از دستشان فرار کرد. البته محتمل است که این داستان بی‌اساس باشد.

چراغها هرگز خاموش نمی‌شوند. بعضی وقتها هوس می‌کنم که شب بیرون بروم و مانند سربازها تمامی طول خطوط زرد را بدوم.

دیده‌ام که زن برهنه‌ای، گریان، سینهٔ مردی را می‌بوسید. آن مرد، هنگام شب، درحالی که زن خوابیده بود، در کنار او مرده بود.

امروز در دشت مردی مرا توقیف کرد. از من پرسید که هستم و در کجا زندگی می‌کنم. می‌خواست بداند چرا تنها راه می‌روم. به او گفتم

که دارم پیش یکی از دوستانم می‌روم تا برایش داستان خنده‌داری تعریف کنم. گویا راضی شد، و گذاشت بروم.

امشب، هنگام شام، میرا زیاد نگاهم کرد. تقریباً هیچ نخورد. شاید می‌خواهد چیزی به من بگوید. نمی‌دانم. گویا از عمر بوئنیه چیزی نمانده است. امروز دو مرد به‌دیدنش آمدند و ورقهٔ سنش را خواستند، و از اینکه عکس روی ورقه‌اش مال چندین سال قبل است به او ایراد گرفتند. گفتند که او دیگر پیر شده است و به‌درد کار نمی‌خورد. بوئنیه گفت که هنوز هم می‌تواند کار کند. اما آنها گفتندکه او به‌راستی دیگر پیر شده‌است. دئیردر بدبخت است، چون بزودی دچار همین سرنوشت خواهدشد. تقریباً همسن بوئنیه است. امشب خوابشان نمی‌برد. از سمت تختخوابشان صدای زمزمه‌هایشان را می‌شنوم. چون دیگر آینده‌ای ندارند، از گذشته حرف می‌زنند. وقتی خیلی دویده باشیم و نفسمان بند آمده باشد، برمی‌گردیم و راهی را که دویده‌ایم اندازه می‌گیریم.

میرا هم نخوابیده است. می‌بینمش که سرش را تکان می‌دهد، مثل وقتی که بخواهد به کسی بگوید «نه». حالا نشسته است و دارد به من نگاه می‌کند. اشاره کرد تا به اتاقش بروم.

رفتم. در تختخوابش برهنه بود. نور کم‌بود، ولی دیدم که برهنه است. لحظه‌ای در سکوت همدیگر را نگاه کردیم وبعد با من حرف زد.

ـ می‌نویسی؟

ـ آره.

در تاریکی دستش را به‌سویم دراز کرد. دستش را گرفتم و دیدم داغ است. به من گفت:

ـ مواظب باش.

جواب ندادم. خم شدم ولبم را به نوك پستانش چسباندم. برخاستم، دوباره یکدیگر را نگاه‌کردیم، بعد رفتم.

ازاتاقم اورا می‌بینم و فکر می‌کنم‌خواب باشد. یک‌چیز تغییر کرده است: دیگر از او نمی‌ترسم.

زمزمه‌های بوئنیه و دئیردر را دیگر نمی‌شنوم؛ شاید خوابیده‌اند، یا فقط از دلداری دادن یکدیگر خسته شده‌اند و ساکت مانده‌اند.

به ورقهٔ نهم رسیده‌ام و باوجود این خیلی‌مانده است تاتمام کنم. فردا به «وزارت تبلیغات» می‌روم و کاغذ می‌خواهم. چیزی به روز نمانده است و میرا بزودی بیدار خواهد شد.

این ورقهٔ دهمی نگرانم کرده است. نکند آخری باشد؟ آنطور که می‌خواستم، نتوانستم امروز به وزارتخانه بروم. فردا خواهم رفت. اگر تقاضایم را رد کنند؟ باید یکباره روی همین یک ورقه تمام حرفها را بزنم.

مشکل اینجاست که نمی‌خواهم از گذشته حرف بزنم. بلکه می‌خواهم از حال بگویم، یعنی‌از میرا.

امروز، دشت گرم بود. از قیرها ابر سیاهی برمی‌خاست که تا زانو می‌رسید. فکر کردم که اگر روی زمین بخزم، کاملاً نامرئی خواهم شد. دو ساعت بعد، زنی را دیدم که روی زمین خوابید و ناپدید شد. آنها او را باآمبولانس بردند.

دارند قانون تازه‌ای وضع می‌کنندکه مردم را مجبور کنند شبها چراغهای خانه‌شان را روشن بگذارند.

بوئنیه امروز را در تخت گذراند، دارد ضعیف می‌شود. دئیردر چندین‌بار رفت و با او حرف زد، ولی او کمتر جواب داد. هیچ ترحمی نسبت به او احساس نمی‌کنم، زیرا تحقیرش نمی‌کنم.

ناگهان، بدون آنکه به‌درستی بدانم چرا، کاغذم را پنهان‌کردم و دراز کشیدم. چشمانم را بستم و خودم را به‌خواب زدم. بعد، از میان مژه‌هایم نگاه کردم. سربازی از آن طرف دیوار مراقبم بود. چشمهایش را از من برنمی‌داشت و چهره‌اش که مثل نقاب جراحی بود از نفس کشیدنش فرورفته می‌شد. بیش از یک دقیقه مراقبم بود و بعد دوید و رفت.

دهمین ورقه هم پر شد. فردا به وزارتخانه می‌روم.

تازه امروز از وزارتخانه برگشته‌ام. آنها سه روز مرا نگاه داشتند.

مثل بار اول رفتم بالا. ولی کارمند آن روزی آنجا نبود. این یکی جوانتر بود و عینک دسته‌صدفی به‌چشم داشت. به او گفتم که برای گرفتن کاغذ آمده‌ام تا تبلیغات بنویسم. اول چیزی نگفت، بیشتر خوش داشت که از پشت عینکش به من زل بزند. بعد اسمم، آدرسم، سنم، و ورقهٔ اسامی رفقایم را خواست. به او گفتم‌که ورقهٔ رفقایم را در خانه جا گذاشته‌ام. سرش را چندین‌بار پشت سر هم تکان داد. به او گفتم که متأسفم و حتماً فردا ورقه را برایش خواهم برد ومی‌تواند به

قولم مطمئن باشد. باز سرش را تکان داد. بعد دستش را به‌طرفم دراز کرد وورقه‌هایی‌را که نوشته بودم، خواست. به او جواب دادم‌که‌هنوز کار مهمی نکرده‌ام وترجیح داده‌ام‌که بیندازمشان دور. سرش را پایین انداخت و مدتی سکوت کرد: گویا در افکارش غرق شده بود. ولی ناگهان در باز شد و مردی آمد تو. فهمیدم که کارمند او را به‌وسیلهٔ دکمه‌ای که حتماً زیر پایش بوده احضار کرده است.

کارمند برای مرد دیگر، که پیراهن سفیدی پوشیده بود، شرح داد که من ورقهٔ رفقایم را در خانه جا گذاشته‌ام و کاغذهایی را هم که آنها به من داده‌اند دور ریخته‌ام. مرد دیگر سرش را درست مثل مرد اولی تکان داد، اما به من نگاه نکرد. اشاره کرد که دنبالش بروم. قبل از خارج شدن، به طرف کارمند برگشتم. اما او از پنجره به دو بچه که در دشت می‌دویدند، نگاه می‌کرد. به‌علت ابر سیاهی که زمین را پوشانده بود، فقط سرهای آنها را می‌شد دید.

در راهرو باریکی به‌دنبال سرباز راه افتادم. بعد سوار آسانسور شدیم و تا طبقهٔ بیستم رفتیم. در آنجا به اتاق وسیعی رفتیم که پیرزنی انتظارمان را می‌کشید.

پیرزن با دست به‌سرباز اشاره کرد که خارج شود و منتظر شد تا در بسته شود و مرا به نشستن دعوت کند، آن هم با صدایی تقریباً خفه و از ته حلقوم. نشستم. جلوم ایستاده بود و با چشمان آبیش به من زل زده بود. صورتش گرد و تپلی بود، اما پوستش را تعداد زیادی چینهای‌نازک‌مومانند پوشانده بود. ازآن کلاه‌گیس قرمز پررنگش، می‌شد حدس زد که کچل است. به دور و برم نگاه کردم و ناگهان متوجه شدم که روی یک صندلی دندانسازی نشسته‌ام. در کنارم آب بنفش‌رنگی در

یک دستشویی کاشی با صدای خفیفی می‌چرخید.

پیرزن دستش را روی زانویم گذاشت و پرسید:

ـ ورقه‌های کاغذ را چه کردی؟

ـ دورشان انداختم.

سرش را همراه با لبخندی پایین انداخت و زانویم را فشرد.

ـ آنها را مخفی کرده‌ای؟

ـ نه.

ـ می‌خواهی دردسر برای خودت درست کنی؟

ـ نه.

ـ پس بگو آنها را کجا گذاشته‌ای؟

ـ آنها را دور انداخته‌ام.

ـ خوب.

لیوانی را که توی‌سینی لعابی سفیدرنگی بود برداشت و به من داد. اول تردید کردم ولی بعد مایع بی‌رنگ را سرکشیدم. هیچ مزه‌ای نداشت. پیرزن مرا با نوعی مهربانی نگاه می‌کرد. لیوان را گرفت و توی سینی گذاشت. بعد پیراهنش را درآورد. چیز دیگری به‌تن نداشت. پوستش‌زرد بود. روی‌زانویم نشست ومرا بوسید. سرم ناگهان‌به‌شدت درد گرفت. زبانش توی دهانم بود وداشت خفه‌ام می‌کرد. حتماً مادهٔ مخدری نوشیده بودم، چون بیهوش شدم.

وقتی به‌هوش آمدم، تنها بودم و هنوز روی صندلی دندانسازی نشسته بودم. اما لخت بودم. در آن موقع بود که‌فهمیدم حواسم را کاملاً ازدست نداده‌ام، حرکت کرده‌ام و حرف زده‌ام بدون آنکه به حرکات و رفتارم آگاه بوده باشم. شب بود. سربازها در دشت راه می‌رفتند.

یک دندانم درد می‌کرد. به‌نظر می‌رسید که درها محکم بسته شده‌اند. همهٔ درها از شیشه بود ولی نه از شیشه‌های معمولی، آئینه بود. و می‌دانستم که از پشت آن می‌توانند به‌راحتی مرا ببینند. لباسهایم در اتاق نبود.

صبح، زن با دو ورقه کاغذ و یک مداد آمد. آنها را به من داد و گفت بنویسم. به او فهماندم که ممکن نیست. ورقه‌ها را دوباره از من گرفت و دوباره لیوان دیگری به‌دستم داد. قبل ازآنکه حواسم را از دست بدهم او را دیدم‌که لباسش را درآورد و روی کاناپه‌ای از چرم سفید که کنار دیوار بود، دراز کشید.

بیدار شدم، در او بودم، روی او بودم، پستانش در دهانم بود و دهانم خون‌آلود بود، چون یکی از دندانهایم را کشیده بودند. درد داشتم. او خواب نبود. دوباره از همان مایع به من نوشاند.

این‌بار وقتی بیدار شدم لباس به‌تن داشتم. دراتاقی دیگر بودم. روز بود. سربازی روبرویم نشسته بود. اشاره کرد که به‌دنبالش بروم. با ناراحتی پذیرفتم، چون هنوز سر و دندانم درد می‌کرد. قوهٔ دیدم آشفته شده بود و به‌سختی می‌توانستم تشخیص بدهم که به کجا دارم می‌روم. مرد عینک صدفی مرا پذیرفت. ورقهٔ رفقایم را به من داد، باضافهٔ یک بسته کاغذ. لبخند می‌زد. ورقه را گرفتم ودیدم که دوازده نام روی آن نوشته شده است. خط میرا را شناختم. مرد به من یادآوری کرد که همیشه باید ورقه‌ام را به‌همراه داشته باشم و خواهش کرد که اوراق را پس از نوشتن به او برگردانم. بعد دستم را فشرد و مرا تا دم در همراهی کرد.

آهسته برگشتم. درحالی که اوراق را با دستهای آویزانم‌گرفته،

بودم، به‌زحمت از میان ابرهای سیاهرنگ پیش می‌رفتم. خون، همچنان از دهانم می‌ریخت و در یقهٔ پیراهنم فرو می‌رفت. هوا خیلی گرم بود. در نیمهٔ راه به یک زن برخوردم. موهای سفیدی داشت، اما جوان به‌نظر می‌رسید. چشمهایش مانند لبهایش با رنگ آبی آرایش شده بود. لباس قرمزی به‌تن داشت که تنگ به شکمش چسبیده بود. سربازهایی را دیدم که از دور او را دنبال می‌کردند؛ و با خود گفتم که آن زن لابد بیمار است. ایستاد و از من پرسید:

ـ تو از آنجا می‌آیی؟

ـ آره.

نزدیکتر شد و خون صورتم را لیسید. بعد با قدمهای کوتاه شروع کرد به دویدن، چون لباسش خیلی چسبان بود. سربازها هم، بدون صدا با چکمه‌های لاستیکیشان، دویدند. برگشتم تا لباس قرمزی را که در میان لباسهای سفید دور می‌شد، ببینم. دیگر از دهانم خون نمی‌آمد.

دئیردر انتظارم را می‌کشید. از دور او را دیدم، به دیوار تکیه داده بود، و دشت را با دقت نگاه می‌کرد. وقتی دسته‌کاغذ را در دستم دید لبخندش محو شد. کاغذها را بی‌آنکه حرفی بزنم روی میز گذاشتم. خواست چیزی بگوید، ولی ساکت ماند. با چشمهایم میرا را جستجو کردم. آنجا نبود. هوای خانه خیلی گرم بود.

به اتاق حمام رفتم تا خودم را بشویم. درحالی که وان از آب سرد پر می‌شد، به‌آهستگی تمام لباسهایم را درآوردم. چند زخم کوچک روی پوست تنم بود. آب سرد زخمها را زنده کرد و بخارهای قرمز-رنگی از میان آب بیرون آمد. چشمهایم را بستم. از این سه روز غیبت

چیزی بخاطرم نمانده بود. مثل رؤیایی بود که خاطره‌اش با بیدار شدن محو شود. چشمهایم را باز کردم. میرا، با نگاهی افسرده و جدی براندازم می‌کرد. طره‌ای مو روی پیشانیش افتاده بود.

شیشه‌های پنجرهٔ حمام شفاف نبود؛ دولت در این مورد چشمپوشی کرده بود. میرا لخت شد، پیراهنش را، شلوار کوتاهش را، و جورابهایش را درآورد. شلاقش زده بودند. جای ضربه‌ها روی بدنش پیدا بود. خواستم در این‌باره حرفی بزنم، ولی دیدم لبخند می‌زند، و فهمیدم که دیگر حرفی نمانده است و همه‌چیز به‌خوبی جریان دارد. من هم لبخند زدم و او دید که یک دندان ندارم.

با قدمهای بلند به‌طرف وان آمد و درکنارم دراز کشید. سنگین بود و خیس. سرم را زیر آب برد و مرا بوسید. آب ، دهان هر دومان را پرکرده بود. موهای سیاهش در اطرافمان شناور بود. از لثه‌ام هنوز خون می‌آمد، وآب سرخ‌رنگ‌روی بدنش، پهلویش، پستانهایش، و شکم سفیدش را پوشانده بود. دوباره بلند شد و خودش را آرام به‌رویم انداخت و دیگر تکان نخورد. پستانهای سنگینش را آهسته روی صورتم حرکت می‌داد، و بعد با حالتی عصبی خودش را به زیرم کشید. در سطح آب فقط موهایش پیدا بود و رانهای خیس و دهان سیاه نیمه‌بازش.

و حالا که دارم می‌نویسم، میرا کنارم دراز کشیده است. بدنش در سیاهی شب برق می‌زند. به‌نظر می‌رسد که خوابیده است، اما مطمئن نیستم. میرا بود که شلاق خورده بود و میرا بود که ورقهٔ رفقایم را پر کرده بود.

ورقهای کاغذ را شمردم، پنجاه ورق بود. اگر ده ورق را برای تبلیغات مصرف کنم، چهل ورق دیگر برایم می‌ماند. شاید کافی باشد. به هرحال تا دم مرگ خواهم نوشت، اما فهمیدن این که دقیقاً چه‌وقت و چگونه مرگم فراخواهد رسید، غیر ممکن است.

در اینجا فقط از یک چیز حرفی به‌میان نخواهد آمد و آن هم جایی است که کاغذهایم را در آن پنهان می‌کنم. و البته این‌هم به‌خاطر دلایل امنیتی است. و به‌همین دلیل نمی‌توانم روشی را که بالاجبار وادار به این کارم می‌کند، افشا کنم. اینها چیزهایی هستند که نمی‌شود نوشتشان.

امروز بعد از ظهر با میرا به‌خانهٔ دوستش رفتیم، همان که آن ماشین بی‌فایده را اختراع کرده است. سه روز است که از «خانهٔ اصلاح» بیرون آمده است. نخواست ما را ببیند. نقابی به چهره داشت و در بالاترین نقطهٔ خانه‌اش ایستاده بود و چشم به آسمان دوخته بود. او را صدا کردیم، صدایمان را شنید و سرش را پایین آورد. نقابش لبخند می‌زد، ولی تنش به‌نظر شکسته می‌آمد. سرش را پایین انداخت و به جای دیگری نگاه کرد. اصرار نکردیم.

حالا، هر دو در دشت قدم می‌زنیم. این کار خیلی خطرناک است، زیرا چنانکه همه می‌دانند، بدی نزد جفتها بیشتر خفته است تا نزد مردم تنها.

اغلب در دشت، گروههای پر سرو صدا و خندان و پرتحرکی را می‌بینیم که برای همدیگر توپ پرتاب می‌کنند یا روی شانهٔ همدیگر می‌زنند و از این‌قبیل... اگر دوباره آنها را نگاه کنیم، متوجه می‌شویم که در میان گروه، که در پوششی از رفاقت آشکار وقت می‌گذرانند،

یک جفت ساکت، دست هم را گرفته‌اند.

امروز آنها دوباره برای دیدن بوئنیه برگشتند. هرکدامشان در یک سمت تخت نشستند و مدت درازی براندازش کردند و او که از این نگاهها خسته شده بود، چشمهایش را بست. آنها پیراهن سفید پوشیده بودند و نقاب جراحی به‌چهره داشتند. دستکشهای لاستیکی قرمزرنگی هم به‌دست داشتند. هرکدام از ما، در اتاقی جداگانه، این صحنه را از پشت دیوارها نگاه می‌کردیم. بوئنیه چندین‌بار حرف زد، ولی آنها جوابی ندادند. و بالاخره بدون آنکه لب از لب بازکنند آنجا را ترک کردند.

بعد، به‌دیدن بوئنیه رفتم. حالش خیلی بد بود. دراین یک هفته، خیلی پیر شده است. پوستش چروک خورده و یکشبه چند دندانش افتاده است. موهایش سفید است. می‌داند که دیگر کارش تمام است. وقتی مرا دید، نتوانست لبخند بزند. همدیگر را نگاه کردیم و خشمی ناگهانی را در چشمهایش خواندم.

ـ تو حق نداری مرا تحقیر کنی.

بدون جواب، آنجا را ترک کردم.

و حالا که دارم می‌نویسم، صدایش را می‌شنوم که با دئیردر حرف می‌زند. صدای خفه‌اش از دیوارها می‌گذرد، ولی حرفهایش را تشخیص نمی‌دهم. لابد دارند از اولین ملاقاتشان حرف می‌زنند، و یا از اولین شبشان. بدون شک دارند از یک اولین حرف می‌زنند، چون دارد به آخرینش نزدیک می‌شود.

تصمیم داشتم از گذشته‌ام حرف بزنم، ولی حالا تردید دارم. حتماً وقت نخواهم داشت تا شرح بدهم که حقیقت چگونه بر من آشکار شد؛ تنها می‌توانم شکل مسئله‌ای بدیهی به آن بدهم و سربسته به‌آن اشاره‌ای بکنم. وانگهی برایم مشکل است که بگویم چطور وچه وقت همه چیز شروع شد.

در مدرسه، از اول می‌خواستم بهتر از دیگران کارکنم، به رقابت پناه می‌بردم که بزرگترین گناه دنیاست. ناآگاهانه به‌طرف نوعی تبعیض کشیده می‌شدم. نسبت به بعضی احساس تحسین می‌کردم و به بعضی احساس تحقیر. در سال دوم تحصیل، بخاطر اینکه سه‌بار پشت سرهم در یک ماده شاگرد اول شده بودم، تنبیه شدم. به «شورای رفاقت» احضار شدم و از من خواستند که علت رفتارم را توضیح بدهم. گفتند که بهتر است آرام بنشینم، زیرا اندازهٔ قدم نیز تولید اشکال می‌کرد. یعنی از حد متوسط بلندتر بودم. از من پرسیدند که آیا خودم را از دیگر شاگردان قویتر حس می‌کنم و من جواب دادم که چنین فکری نمی‌کنم، ولی این امر بدیهی است زیرا نمراتم نشان می‌دهد که برتر از دیگران هستم. جواب من باعکس‌العمل بسیار بدی روبرو شد. برایم یک‌بار دیگر «مقررات همشهریگری» را شرح دادند: بشر، در خدمت بشر. مالی که قابل تقسیم نباشد، مال بدی است. هر چه کمتر باشیم، کمتر می‌خندیم. احتیاج یک فرد، وظیفهٔ فرد دیگری است. شادی تقسیم نشده، اندوهی است بزك شده و غیره... و مرا برای یک سال از رفتن به‌کلاس محروم کردند، به‌اضافهٔ ورزش اجباری روزانه، و انجام دادن تمام بازیهای دسته‌جمعی.

همان سال، ورزشهای انفرادی نظیر شنا، دو، پرتاب‌وزنه،

پرش ارتفاع ، پرش طول ، اسکی ، وغیره... که رقابت را دامن می‌زد ، قدغن‌شد. درمقررات‌بازیهای‌گروهی (نظیرفوتبال ، بسکتبال ، و غیر) ، نیز تغییراتی داده شد: منظور کردن یک گل برای هر دسته‌ای که از دستهٔ مقابل گل می‌خورد. به‌این ترتیب همهٔ مسابقات با نتیجهٔ مساوی تمام می‌شد.

در همین دوره بود که «تویا»[1] به‌خانهٔ اصلاح فرستاده شد. دخترک موبور کوچک اندام متکبری بود. با هیچ‌کس حرف نمی‌زد مگر با من. او مرا انتخاب کرده بود و من هم او را. پلهای میان خود و بقیهٔ دنیا را خراب کرده بودم و درگناه تنهایی دو نفره با او شریک شده بودم. درکلاس کنار یکدیگر می‌نشستیم ، اغلب به‌همدیگر نگاه می‌کردیم تا مطمئن شویم که هر دومان وجود داریم.

صبح ، با هم‌روی مرزهای زردرنگ می‌دویدیم ، من سیزده‌سال‌داشتم واودوازده‌سال . نادانتر از آن بودیم که کینه‌هایی را که در اطرافمان به‌وجود می‌آمدحس کنیم وبفهمیم که گزارش اعمال مابه‌وسیلهٔ دیگران ـ «وظیفهٔ‌متعالی انسان اجتماعی» و فصل سوم از «مقررات همشهریگری» ـ درپرونده‌مان نوشته می‌شود. اولیای‌امورچندان زودهم تصمیمشان را به‌موقع اجرا نگذاشتند. در آن زمان دولت در حال تغییر وتبدیل بود و انضباط سست شده بود.

تویا جرأت کرد برایم بنویسد:

«تو ، فقط تو ، درکنار منی ، همه‌جا وهمیشه ، در من ، و بعد ، در عمق من ، فقط تو و نه دیگری.»

دو روز بعد برای اولین‌بار عشقبازی کردیم. در مستراح طبقهٔ

1. Toya

چهارم مدرسه. تنها مخفیگاهی که دیوارهایش شفاف نبود. ایستاده عشق ورزیدیم، او به‌در تکیه داده بود، موهای زردش روی شانه‌هایش ریخته بود، پاهایش از هم باز بود. در حالی که به‌او دخول می‌کردم از من خواست که بدون وقفه با او حرف بزنم.

ـ برای آنکه بدانم که فقط تو هستی و نه‌کس دیگری.

یک نفر ما را دیده بود و خبر داده بود. اما اتفاقی نیفتاد. وقتی متوجه‌شدم که نامهٔ تویا را ازمن دزدیده‌اند، فهمیدم که دیگرکار تمام است او نمی‌خواست باور کند، یا بهتر بگویم قبول کند. به‌همین بس کرد که زمزمه‌وار بگوید:

ـتو مرا پیدا خواهی کرد، مگر نه؟ هر اتفاقی بیفتد تو مراپیدا خواهی کرد.

به‌او قول دادم که پیدایش‌کنم، ولی نمی‌دانستم در بارهٔ چه صحبت می‌کند. وبعداز سالهای بسیار بود که تازه متوجه منظورش شدم.

در سه ماههٔ تحصیلی‌بعد، دروس‌تولید مثل شروع شد. برایمان قوانین بنیادی را شرح دادند: «دست رد به‌سینهٔ یک نفر زدن اشتباهی است که نسبت به‌جمع مرتکب می‌شویم»، «بدون لذت تسلیم شدن تسلیم حقیقی است» و غیره.

برای تشریح طرز کار اعضای تولید مثل، آنها تویا را مجبور کردند تا برهنه شود و بروی تخت آزمایشهای زنانگی، درست مقابل شاگردها بنشیند. شاگردها لبخند می‌زدند و از متلک‌پرانی ابائی نداشتند.

من می‌لرزیدم. از اینکه او را آنچنان در معرض دید همه گذاشته بودند رنج می‌بردم، و در همان حال، استاد به‌درس‌دادن ادامه می‌داد

و قسمتهای مختلف آلت تناسلی را باخط‌کش نشان می‌داد. بعد پسری را صدا کرد که پیش برود. گذاشت‌که تویا از سر جایش پایین بیاید. او مرا نگاه می‌کرد ومن اورا وبانگاهمان به‌یکدیگر می‌گفتیم‌که هرگز هیچ‌چیزمارا ازهم جدا نخواهد کرد. اما معلم خواست آن شاگرد باتویا هماغوش شود؛ تویا حرفی نزد، فقط در آخرین لحظه به‌صورت شاگرد تف انداخت.

همان روزاورا به‌خانهٔ اصلاح فرستادند.

معلم برایمان شرح داد که او بیمار بوده است. در آن زمان به‌درستی نمی‌دانستم اصلاح چیست. حالا می‌دانم. نوعی عمل جراحی است‌که مغز را دگرگون می‌کند، یعنی به آن نظم و ترتیب و روش کار خاصی می‌دهد. این جراحی را به‌کمک بیمار دیگری‌انجام می‌دهند. سلولها را مخلوط می‌کنند، نظم طبیعی حواس را تغییر می‌دهند، و غرایز را جرح و تعدیل و افکار را مغشوش می‌کنند. برای این منظور، استفاده از یک مغز طبیعی برای تکمیل‌کردن مغز دیگر در حین جراحی، وبرای معتدل‌کردن خلأیی‌که به‌وجود می‌آید لازم وواجب است.

البته امکان داردکه این‌حرفها، جزءبه‌جزء،حتمی‌وواقعی نباشند و یا خیلی‌ساده گفته شده باشند. به‌هرحال من آنها را از مردی‌که دولت در جستجویش است و در همین نزدیکی پنهان شده است شنیدم. دو شب پشت‌سرهم این مرد رادیدم و از هرچیزی‌که انتظارش را می‌کشید بسیار برایم حرف زد.

تویا یک ماه بعد باز گشت در حالی که نقاب لبخند برچهره داشت. برداشتن نقاب برایش غیرممکن بود چون جزئی از صورتش شده بود، مثل این بودکه به صورتش جوش خورده بود. لاستیک به

مرور زمان در پوستش چنان نفوذ می‌کرد که بزودی پوست و نقاب یکی می‌شدند. این تغییر و تبدیل فقط روی صورت انجام می‌گرفت و کسانی را که در معرض آن قرارگرفته بودند از روی لبخند خشک متحجری که همواره عرضه می‌کنند به‌آسانی می‌شود تشخیص داد.

بدنش تغییری نکرده بود. راه رفتنش را، نشستنش را، پا روی پا انداختنش را، به‌نوبت بوسیدن پسرها را، با آنها خندیدنش را، و با آنها بازی کردنش را نگاه می‌کردم. یادی که از بدنش داشتم تدریجاً به‌این موجود نقاب زده‌ای که در برابرم می‌چرخید پیوست تا جایی که تویایی که من می‌شناختم بکلی ناپدید شد. تصمیم گرفتم که من هم بازی را شروع کنم و مانند دیگران از یک لب به‌لب دیگر و ازیک جنس به‌جنس دیگر بروم؛ وحداکثر کوششم را می‌کردم تااحساس رضایتی که‌رفتارم‌درمدرسه‌برایم‌ایجاد کرده‌بود به‌دست‌فراموشی بسپارم. به‌این ترتیب سالها گذشتند وفکر کردم که بهبود یافته‌ام و طبیعی شده‌ام. صبح‌که به‌مدرسه می‌آمدم دست شاگردان را می‌فشردم و از تجربیات جنسی شب قبلم، با تمام جزئیات، برایشان حرف می‌زدم و آنها هم در عوض تجربیات خودشان را برایم تعریف می‌کردند. معلمها تدریجاً به‌من احترام می‌گذاشتند و من دروازه‌بان تیم فوتبال شدم. سرکلاس چنان رفتار می‌کردم که احمق جلوه کنم. تکالیفم را با عجله و سرسری انجام می‌دادم و به‌دیگران کمک می‌کردم تا تکالیفشان را خوب انجام دهند. درگروه خودم، پانزدهم شدم. همین امر باعث شد که از «شورای رفاقت» امتیاز افتخارآمیزی بگیرم. و وقتی سر ناهار شاگردی بشقابی پراز غذا راروی سرم خالی کرد، فقط توانستم لبخندی بزنم و هیچ‌کس نتوانست خشم پنهانی راکه مرا می‌لرزاند و به‌عرق می‌نشاند

حس کند. من فردی از افراد اجتماع، یکی از مهره‌های دستگاه، یک رفیق، یک سیاهی‌لشکر بودم. در آب ولرم دوستی همگانی شنا می‌کردم و با چنان راحتی خیالی، که خودم را هم به‌تعجب وا می‌داشت.

کار را به‌جایی رساندم که با تویا هم خوابیدم. تویا خودش را در یک شب زمستان تسلیم من کرد، همانطور که تسلیم دیگران کرده بود. اما بعد، وقتی به‌خواب رفت، بدن بی‌حرکتش را تماشاکردم و گریستم. و در آن موقع بود که فهمیدم هر گز بهبود نخواهم یافت.

البته در این مورد بخصوص تنها نبودم: عدهٔ زیادی از ما دچار این عارضه بودند. به‌نظر می‌رسید که با گذشت سالها و با اجرای اصلاحات، ما را بکلی حذف خواهند کرد.

هنگام فراغت از تحصیل و ترك مدرسه نفر ماقبل آخر کلاس بودم، در حالی که از کمیتهٔ روابط شاگردان درجهٔ افتخار گرفته و دارای دیپلم «حسن‌سلوك» با نمرهٔ «ب» شده بودم. تصمیم گرفته بودم کارکنم اما در همان موقع سندیکای کارگران، بر علیه ظلمی که نسبت به‌اعضا می‌شد قیام کرد. آنها فقط هفتادوپنج‌درصد ازمزد عادیشان را می‌گرفتند- و بالاخره موفق شدند که صددرصد آنرا دریافت کنند. از طرف دیگر، توانستند درکارخانه‌ها تساوی حقوق بر قرار کنند، و حقوقشان به‌نوع کارشان بستگی نداشت. اما اگر کسی بیش از سه فرزند داشت و یا به‌بیماریی دچار می‌شد که نیازمند به‌معالجهٔ پر خرجی بود، برایش اضافه دستمزد اختصاص می‌دادند. چون دیگر دلیلی برای کار کردن نداشتم، خودم را کنار کشیدم.

وقتی درس می‌خواندم با میرا که دخترکی بود گریان و قهرو رابطهٔ کمی داشتم. او مرا دوست نداشت و از هم دوری می‌کردیم.

اما یک روز اورا بدون دلیل موجهی به‌خانهٔ اصلاح فرستادند. این‌اتفاق فراوان می‌افتاد. اما دئیردر خیلی ناراحت شد و بوئنیه بـه سختی می‌توانست او را تسکین دهد.

وقتی میرا ازآنجا برگشت، دیگر میرای همیشگی نبود. طرز راه رفتن و حرف زدن و رفتارش عـوض شده بـود. چشمهای سبزش فرو رفته بود و پستانهایش ناگهان بزرگ شده بود و لبهایش حالتی غرورآمیزپیداکرده بود. همه را ترساند، و مرا بیش ازدیگران. حس می‌کردم‌که واقعهٔ بزرگی اتفاق افتاده اما ازتشریح آن عاجز بودم. تازه امشب، وقتی پستان سفت ومحکم میرا را می‌بوسیدم، متوجه آن چیز شدم.

از او پرسیدم که آیاعملش‌کرده‌اند و او جواب مثبت داد. آنها برای اصلاح تویا از میرا استفاده کرده بودند.

حالا می‌فهمم‌که چرا تویا از من خواسته بود تا پیدایش کنم، وهمچنین می‌دانم‌که دیگر کار ازکار گذشته است.

از پشت شیشه‌ها، سربازها را می‌بینم که می‌دوند، پیراهنهای سفیدشان در شب، انعکاس پریده‌رنگی‌دارند. امشب باد می‌وزد. تویا پیدا شده است. باگم کردن او بود که فکرکـردم درمان شده‌ام و بـا باز یافتنش‌است‌که حس‌می‌کنم‌دارم به‌حد نهایی بیماریم نزدیک می‌شوم.

میرا نوشتنم را تماشا می‌کند وبی‌تاب است. امشب خیلی‌کار کرده‌ام ووقت‌کمی برای عشقبازی باقی مانده است.

میرا را بیدارکردم تاقبل از برآمدن روز به‌اتاقش برگردد. پس‌پس وبا چشمانی پراز خواب، در حالی که یک دستش را جلو سینه‌اش گرفته بود و بادست دیگرش زیر شکمش را می‌پوشاند، بـه آهستگی خارج شد. شاید لبخند می‌زد، مطمئن نیستم. موهای سیاهش روی شانه‌اش ریخته بود، رانهایش صبحگاه را به‌یاد می‌آورد. اورا دیـدم‌که بـدون اینکه چشم ازمن بردارد به‌آرامی دراز کشید، بعد سرش را روی بالش گذاشت وبه‌خواب رفت. من میلی به‌خوابیدن نداشتم.

گناهها افزون شده‌اند و از حساب بیرون رفته‌اند. حس می‌کنم باچشمان بسته به‌طرف دره‌ای‌کشیده می‌شوم. می‌دانم‌که خواهم افتاد اما چیزی مانع از افتادنم نمی‌شود.

در دشت مردم راه می‌روند و با لبخند به یکدیگر برخورد می‌کنند تمامشان اصلاح شده‌اند. دسته‌جمعی راه می‌روند، بازوهای هم‌را گرفته‌اند. فرد اصلاح شده قادر نیست تنها راه بـرود، اگـر بدون همراه باشد، می‌ترسد و تعادلش را از دست مـی‌دهد. گاهی آنها را می‌بینم‌که بدون حرکت، در حالی‌که سرهایشان خندان به‌طرف آسمان است واز ترس می‌لرزند، روی قیرها دراز کشیده‌اند. منتظرند که‌کسی آنها را بلندکند وبه‌خانه برساند. اگرکسی این‌کاررا بکند دیگر رهایش نمی‌کنند و مثل بچه‌ها تمام راه را به‌او می‌چسبند. بیماری به‌من‌آسیب فراوان‌زده ولی نیروهایم را افزون‌کرده است. می‌خواهم‌که ساعتها، تنها، دردشت بدوم.

روز شده است. باید کاغذهایم را پنهان‌کنم.

امروز صبح مسافت زیادی در دشت دویدم تا به مربع شمارهٔ ۸۲۲، ۳۳۳، ٤ شرق که هنوز در حال ساختمان است رسیدم. ابری سیاهرنگ، روی محل کار درست جائی که کارگران قیرها را درآن می‌ریختند، سنگینی می‌کرد، مدتی طولانی نگاهشان کردم و به‌تمرکز حواسشان غبطه خوردم. به هنگام ناهار ابزارهایشان را کنار گذاشتند و ساندویچهایشان را خوردند. مردی را دیدم که متوجه آژیر اخطار نشده بود یا شاید به‌روی خود نیاورده بود. سرگرم مسطح کردن مستطیلی از قیر بود، در حالی که در خمیری داغ و در بخاری سیاهرنگ زانو زده بود. مرد خپله‌ای بود، با چهره‌ای گرفته، و حسابی متوجه کارش بود. همکارانش نگاهش می‌کردند. با هم اشاراتی ردوبدل می‌کردند. ولی هیچ کدام به‌او تذکر ندادند. از دور، سرکارگر را دیدم که به طرف او می‌رفت، قدمی به طرف کارگر برداشتم، اما دیگران برخاستند و مانع از نزدیک شدنم به‌او شدند. کارگر، در حالی که در غبار سیاهرنگ زانو زده بود، هنوز کار می‌کرد. فقط وقتی که سرکارگر پایش رامیان قیرها گذاشت و جای پایش روی قیرها نقش بست کارگر سرش را بلند کرد. سرکارگر اسم و شمارهٔ اورایادداشت کرد وبدون یک کلمه‌حرف‌رفت. دیگران، در حالی که به‌جای دیگری نگاه می‌کردند، با آرامی به‌خوردن مشغول بودند. کارگر با ناراحتی وبا نگاهی مشوش ازجا برخاست وساندویچی از کیف کرباسی‌اش بیرون آورد. دستهایش می‌لرزید.

به‌طرفش رفتم و شانه‌اش را لمس کردم.

ـ می‌آیید؟

مقصودم را فوراً نفهمید، اما به‌دنبالم آمد و رفتیم، در حالی که او ساندویچش را می‌خورد و من دستهایم را در جیبم کرده بودم.

دیگران، با نگاهی پرسوءظن، رفتنمان‌را ورانداز می‌کردند. در سکوت، و به‌آهستگی، پیش می‌رفتیم. ترس و بی‌اطلاعی در چهره‌اش خوانده می‌شد اما اثری از تعجب را هم می‌شد مشاهده کرد. و نیز ایمانی عمیق داشت از اینکه کار درخور ملامتی نکرده است. او هم بیمار بود.

کمی بعد، آمبولانس به‌ما رسید ودوسرباز کارگر را سوار کردند. برای آخرین‌بار برگشت و حرکتی کرد، مثل اینکه می‌خواست دست‌های‌مرا بگیرد. اما اورا به‌داخل‌ماشینی‌هل دادند وماشین خیلی زود به‌راه افتاد.

در حالی‌که مرا تنها و بی‌حرکت در بخاری سیاهرنگ به‌جای گذاشتند.

حال بوئنیه دارد بدتر می‌شود. آنها امروز آمدند و ورقهٔ سلامتی‌اش را وارسی کردند. فراموش کرده بود که درجهٔ حرارت بدن و فشارخونش را در آن بنویسد، در صورتی که این کار اجباری است. آنها هیچ نگفتند ولی نگاهشان در زیر نقاب جراحیشان یخزده بود. برایش یک جعبه قرص گذاشتند تا هر ساعت یک عدد بخورد. می‌خواهند کار را هر چه زودتر تمام‌کنند.

به‌دئیر درگفتم که قرصها را به‌او ندهد، ولی او اینطور وانمود کرد که حرفم را نفهمیده است، یا شاید واقعاً نفهمیده است، نمی‌دانم. به‌هر حال قرصها را طبق تجویز، به‌او می‌دهد. شب که بوئنیه را بیدار می‌کند تا قرصش را بخورد، در سیاهی شب، آهسته، مثل دو نابینا

که دستهای همدیگر را بگیرند، باهم حرف می‌زنند.

او امروز صبح مرد. من آنجا بودم. دو سرباز هم بودند که به او آمپول زدند. همین آمپول بود که کارش را ساخت. دیگر نمی‌توانست مبارزه‌کند. ده دقیقه قبل گفته بود:

ـ تنهایی گناه است، وباوجود این من تنها می‌میرم.

آن دو مردباانزجاری عمیق، نگاهشان‌را به‌پایین دوخته بودند. دستش را گرفتم وگفتم:

ـ می‌دانم.

به‌هم نگاه‌کردیم و اوگفت:

ـ برایم دلسوزی‌نکن.

دستش را ازدستم درآورد و سرش را باغروری عجیب به عقب برد. نگاه سردی به‌سربازها انداخت وگفت:

ـ من هنوز کارهایی داشتم.

و اضافه کرد.

ـ کارهای شخصی.

این ناسزا باسکوت مواجه شد. دیدکه اشک به‌روی گونه‌های دئیردر سرازیر می‌شود گفت.

ـ گریه نکن، ترحم احمقانه است.

دئیردر باتعجب نگاهش‌کرد واو گفت:

ـ مرا ببوس.

اندکی بعد، مرد. سربازها او را به آمبولانس بردند دئیردر را وادار به امضای چندکاغذ کردند. هنگام رفتن، یک سرباز مقابل میرا ایستاد ونگاه سردش‌را عمیقاً به‌نگاه او دوخت. میرا نگاهی‌آرام و پرازتحقیر به اوکرد. مرد بی‌حرکت و مراقب بود. بالاخره میرا رفت و داخل اتاقش شد، در حالی که نگاه سرباز، از ورای دیوارها، دنبالش می‌کرد.

بیصبرانه انتظار شب را می‌کشیدم، دائم صورت بوئنیه را در مد نظر داشتم، باچهرهٔ گرفته و مردمکهای تارش. هنگام شب، میرارا به اتاقم خواندم و برهنه‌اش کردم. صورتم را به‌شکمش‌فشردم، به رانهای‌گرمش. حرکتی نکرد. هنوز متوجه نشده بود و منتظربود. پاهایش را بازکردم، برای‌مست شدن، برای محو شدن. آن وقت موهایم را گرفت و سرم را از خودش دور کرد و زمزمه‌کنان گفت:

ـ تو یک بزدلی...

راست است که امکان دارد بدنی راکه دوست می‌داریم‌بابدنی که مارا به‌وجودآورده است عوضی بگیریم. ساکت‌وآرام، درحالی که لبخندکی به‌لب داشت، با خیرگی نگاهم می‌کرد. بالاخره‌گفت:

ـ من دئیردر نیستم.

با غرور، دور از من، دو زانو نشست و در مقابل چشمانم دورتر شد.

ـ من میرا هستم.

حالا، قبل از آنکه خیلی دیر شود، باید از میرا حرف بزنم.

او بدون استفاده از نرده‌ها، با آرامش از پله‌ها بالا می‌رود. در هر قدم، زانوهایش پیدا می‌شود.

بدون کارد غذا می‌خورد.

دستهایش رنگپریده‌اند، کف دستهایش چهارگوش امّاانگشتهایش بلند هستند، و آنها را رنگ آبی می‌زند.

با قیافه‌ای جدی، چیزهایی را که می‌نویسم، می‌خواند.

وقتی سرش را خم می‌کند یک طره مو روی پیشانیش می‌افتد، طره مو را با حرکتی تند به‌جای اولش بر می‌گرداند.

چشمهایش، آن‌طور که اغلب می‌بینم، سبز قهوه‌ای نیستند، بلکه سبز کمرنگ‌اند. مردمک چشمش تقریباً بیضی و خیلی سیاه است.

لبهایش رنگپریده‌اند، لب بالایی باریک است، لب پایینی پهنتر و تقریباً گوشتالو.

گونه‌هایش فرورفته‌اند و به‌طرف بالا کشیده شده‌اند.

پستانهایش سنگین است اما بالا ایستاده. درزیر بلوزش چیزی نمی‌پوشد و به‌این دلیل، وقتی نفس می‌کشد سر پستانهایش مشخصتر می‌شود.

هرگز غمگین نیست و هرگز خوشحال نیست. کم‌لبخند می‌زند اما گاهی می‌خندد. صدایش محکم ولی صاف است. کم وتند حرف می‌زند.

وقتی شب خیلی تاریک باشد ونتوانند مارا ببینند، مثل تویا به‌دیوار تکیه می‌دهد. لمبرهایش را در دستهایم می‌گیرم و او تا آنجا که می‌تواند به‌عقب خم می‌شود.

وقتی می‌نوشد، فنجان یا لیوانش را با هردو دستش می‌گیرد.
جای ضربات شلاق هنوز روی پشت صافش محو نشده است.

شب، گاهی اوقات، میرا آهسته و با عجله با من حرف می‌زند. رویم درازمی‌کشد، به‌آرنجهایش تکیه می‌دهد و سرش را تاآنجا عقب می‌برد که نوك موهایش به‌من بخورد.

ـ می‌دانی که از دستشان نمی‌توانی فرار کنی؟

ـ آره.

کمی سکوت. سرش را به‌طرف دیگر خم می‌کند.

ـ نقاب را به‌صورتت خواهند گذاشت. اصلاح خواهی شد.

می‌خندد و ادامه می‌دهد:

ـ به‌تو یاد خواهند داد که هر وقت تنها شدی از ترس فریاد بکشی، یاد خواهند داد که مثل بدبختها به‌دیوار بچسبی، یاد خواهند داد که به‌پای دقایت بیفتی و کمی گرمی بشری گدایی‌کنی. یادت خواهند داد که بخواهی دوستت بدارند، بخواهی قبولت داشته باشند، بخواهی شریکت باشند. مجبورت خواهند کرد که با دخترها بخوابی، با چاقها، با لاغرها، با جوانها، باپیرها. همه چیز را در سرت به‌هم می‌ریزند، برای اینکه مشمئز شوی، مخصوصاً برای اینکه مشمئز شوی برای اینکه از امیال شخصی‌ات بترسی، برای اینکه از چیزهای مورد علاقه‌ات استفراغت بگیرد. و بعد با زنهای زشت‌خواهی رفت و از ترحم آنها بهره‌مند خواهی شد و همچنین از لذت آنها. برای

آنها کار خواهی کرد و در میانشان خودت را قوی حس خواهی کرد، و گله‌وار به‌دشت خواهی دوید، با دوستانت، با دوستان بیشمارت، و وقتی مردی را ببینید که تنها راه می‌رود، کینه‌ای بس بزرگ در دل گروهیتان به‌وجود خواهد آمد و با پای گروهیتان آنقدر به‌صورت او خواهید زد که چیزی از صورتش باقی نماند و دیگر خنده‌اش را نبینید، چون او می‌خندیده است. تو تمام اینها را می‌دانی؟

ـ می‌دانم.

شب، یک نفر در اطراف خانه قدم می‌زند. چندمین بار او را دیدیم. یک زن بود، یک زن اصلاح شده. در حالی که زیر چراغها می‌دود لبخند می‌زند و اغلب به‌سمت مانگاه می‌کند. لبخندش در زیر نور زرد رنگ می‌درخشد. دیشب تا پای دیوار پیش آمد ولی، تا ما نزدیک شدیم، فرار کرد. امشب منتظرش هستیم. مو بور است، کوچک است، و برای‌اینکه گروه سربازها اورا نبینند، میان‌خانه‌ها می‌دود. لباس‌تیره می‌پوشد تا کمتر مشخص‌باشد، ولی لبخندش را می‌شود از خیلی دور دید. معمولاً فرد اصلاح شده قدرت ندارد شب خارج شود، حتی با گروه. اینکه او چطور این کار را می‌کند، عجیب به‌نظر می‌رسد.

میرا گفت که او دارد می‌آید.

او آمد. تاکنار شیشه پیش آمد و دستش را به آن تکیه داد و نگاهمان‌کرد. به او اشاره کردیم، ولی جواب نداد. بعد دو سرباز را دیدیم که جلو آمدند و دوباره به او اشاره کردیم تا خبرش کنیم، حرکت نکرد. بعد لبخندش را دیدیم که مثل مقوا ترك خورد، گونه‌هایش گود افتاد، چشمهایش فرورفت. نقاب خرد شده بود و او تکه‌هایش را می‌کند، در حالی‌که پوستش نیز با آنها کنده می‌شد. پوشیده از خون. برای آخرین‌بار نگاهمان کرد، و ناگهان او را شناختم. تویا صورت قرمز و براقش را به شیشه چسباند و کلماتی به من گفت که نفهمیدم. سربازها هرکدام یک بازویش را گرفتند و او را بردند.

مسلم است که به‌روی تویا یک جراحی ناقص انجام شده و جرثومه‌ای از بیماری در مغزش به‌جای مانده و این جرثومه، در پشت نقابش، روزبروز، رسیده تر شده تا اینکه نقاب را منفجر کرده است. قبلاً از این جراحیهای ناموفق چیزهایی شنیده بودم ولی هرگز برایم پیش نیامده بود که نتیجه‌اش را ببینم.

چیزی که در این اتفاق، و دراتفاقات دیگری که برایم تعریف کرده‌اند، بیش از هرچیز تکانم می‌دهد، تعداد بیماران و شدت بیماری است. فکر می‌کنم مردم هنوز به آن مقدارتکاملی که دولت آرزو دارد نرسیده‌اند. طبیعتاً من‌ازصحیح قضاوت‌کردن دربارهٔ این مشکل ناتوانم، چون خود من هم کاملاً مبتلا شده‌ام. ولی محال است که صورت خون‌آلود تویا را در پشت شیشه‌ها هرگز از یاد ببرم.

میرا از این پیشامد بسیار صدمه دیده است. سؤالهای بیشماری دربارهٔ تویا از من پرسید. سوالهای عجیبی بود زیرا به‌نظرم رسید که او دربارهٔ خودش سؤالهایی می‌پرسد.

روزها و ورقهای کاغذ زود تمام می‌شوند. درحالی که دیگران گذشت زمان را با فرا رسیدن سال نو ثبت می‌کنند، من ناگزیر از شمارش روزها هستم. ولی می‌دانم که طولی نخواهد کشید و بیماریم خیلی زود علنی خواهد شد. ولی بااینهمه نه از مرگ می‌ترسم و نه از اصلاح شدن. فقط با نوعی اندوه چیزهایی را که ممکن بود اتفاق بیفتد و اتفاق نخواهد افتاد حساب می‌کنم. در هر راهرو و سر هر پیچ خطاهایم، راهروها و پیچهای دیگری می‌یابم که هرگز فرصت نخواهم کرد تا کشفشان کنم.

میرا به آماده کردن من برای مرگ ادامه می‌دهد. و من به او اعتماد دارم.

از خیانتم هم حرف می‌زند، خیانتی که یک روز نسبت به او مرتکب خواهم شد. اول از من خواهش می‌کند که مقاومت نکنم، و ساعتی بعد می‌گرید و از من می‌پرسد که آیا به او خیانت خواهم کرد. این سؤالی نیست که بتوانم به آن جواب بدهم، چون نمی‌دانم، نمی‌توانم بدانم. پس صورتم را میان دو دستش می‌گیرد و مدتی طولانی در سکوت به یکدیگر نگاه می‌کنیم و درخاطرمان کوچکترین خط صورت دیگری را نقش می‌بندیم، با امیدی واهی به اینکه شاید بعد از جراحی در ذهنمان باقی بماند.

امروز به ملاقات مردی رفتم که در خانه‌اش گودال می‌کند. حسابی پیشرفت کرده، در حال حاضر صاحب یک زیرزمین واقعی شده است. امشب تصمیم دارد برای آخرین‌بار به درون آن برود و هرگز بیرون نیاید. می‌خواهد یک هفته تنهایی را در سیاهی مطلق بگذراند. مقداری خوراکی و آشامیدنی فراهم آورده و مدت درازی است که مشغول آماده کردن این جنایت است. امشب زنش بعبث انتظارش را خواهد کشید و بی‌نتیجه دنبالش خواهد گشت. دیگر بالا نخواهد آمد، در سوراخش تنها خواهد ماند، و برای اولین‌بار و آخرین‌بار، در زندگیش نامرئی خواهد شد.

حالا که دارم می‌نویسم، او را درنظر مجسم می‌کنم که ساکت روی خاك نمناك نشسته، شاید در حال خوردن یک شیرینی خشک است. شاید به‌پشت دراز کشیده، چشمهایش در سیاهی باز است، شاید خوابیده و سرش را روی بازوی خم شده‌اش گذاشته.

میرا نیمه‌خواب است. منتظر بود تا نوشتنم را تمام کنم. روی تختم نشسته بود و شمدی روی شانه‌هایش انداخته بود. سرش خم شده و حالا خوابیده است. پستانهایش در هر تنفسی بالا می‌آید، دست راستش روی پایم فشرده شده است. در آن دورها سربازان را می‌بینم که زیر چراغها می‌دوند. صورت میرا، زیر سایهٔ موهایش که مثل مرکب روی ملافهٔ سفید ریخته‌اند، قرار دارد.

الان دئیر در خبر داد که بزودی جانشین بوئنیه خواهد آمد. او از آن

شخص حرفی نزد. به هنگام حرف زدن نگاهم نکرد. بعد از مرگ بوئنیه، طبق‌رسم جاری، خیلی لبخند می‌زند، ولی چشمهایش نمی‌خندد. میرا به من گفت که او به وزارت روابط رفته و خواسته است که کسی را به‌جای بوئنیه نفرستند، ولی تقاضایش را رد کرده‌اند. خبر بدی بود، چون امکان دارد که با این حرکت، توجه مقامات رسمی به این خانه جلب شود. میرا گفت که باید یک دختر انتخاب کنم، ولی من نمی‌خواهم. و نمی‌خواهم که او هم مردی انتخاب کند. به‌هرحال، وقت خیلی کم است

امشب، سربازان زیادی در دشت هستند. آنها دنبال کسی می‌گردند که خودش را در زیرزمین مخفی کرده است. زنش خبر ناپدید شدنش را به وزارت انضباط داده است. او را به‌موقع پیدا نخواهند کرد. صحبت سر این است که میر

نوشتنم را قطع کردم، چون صدای فریادی از سمت دشت شنیدم. مردی را دیدم که در میان خانه‌ها می‌دوید، همان مردی بود که خودش را خاك کرده بود. سربازها مخفیگاهش را پیدا کرده بودند. با بدن برهنه در زیر نور چراغها می‌دوید. در حرکاتش نوعی شادی احساس می‌شد. گاهی اوقات درحال دویدن، با نوعی شور و شوق، مأیوسانه بالا می‌پرید. صدایی زنگدار دستور می‌داد وسربازها مثل یک گروه باله دستوراتش را اجرا می‌کردند. همه‌جا پیراهن سفید دیده می‌شد. مرد به‌زودی دوره شد. خودش را میان دایره‌ای از سربازها دید و آنها را با نفس بریده و دهان باز نگاه می‌کرد.

خیلی راست ایستاده بود، با غرور سرش را به عقب برده بود. سربازی از دیگران جدا شد تا به طرف او برود. دیگران حرکت

نکردند. مرد، سرباز را به‌زمین انداخت و باتمام قدرتش شستهایش را در رگ حلقومش فروکرد. سرباز بعد ازمدتی تکان خوردن، بی‌حرکت ماند. مرد ایستاد و با فریاد چیزی گفت. بعد سرباز را سر دست بلند کرد، و او را به‌طرف گروه پرتاب کرد. صدای گلوله‌ای شنیده شد و صورت مرد به‌رنگ قرمز پررنگ درآمد. چند ثانیه تلوتلو خوران ایستاد. سربازها منتظر بودند. مرد پیچ وواپیچ می‌خورد، خم شد، و قبل از آنکه برای آخرین‌بار آهسته روی زمین بغلتد صاف ایستاد.

سربازها او را برداشتند و با نظم و ترتیبی خاص بردند. حالا، دوباره دشت خلوت شده است.

ما این را دیدیم و من همانطور که دیدم، نوشتم.

برایم مشکل است که از بیماریم حرف بزنم. بطور غیر مستقیم ظاهر می‌شود، بدون درد و بدون نشانه‌ای واضح. آن را درخودم حس می‌کنم، حس می‌کنم که عمیقاً در من جا گرفته است. مثلاً، اغلب اول شخص مفرد را در حرف زدنم بسیار زیاد به‌کار می‌برم. جملاتم را اینطور شروع می‌کنم: «من معتقدم که...» یا «من تصور می‌کنم...» در صورتی که یک مرد سالم می‌گوید: «اعتقاد براین است که...» یا «معمولاً تصور می‌شود که...»

از طرف دیگر دوست ندارم که به‌من دست بزنند. و این نشانهٔ بسیار خطرناکی است. دیگران بازوی هم را می‌گیرند یادست هم را می‌فشارند، شانه به شانهٔ هم راه می‌روند، مخصوصاً وقتی که تازه به‌هم

می‌رسند. من نمی‌توانم. در این‌مورد، دستخوش نوعی پریشانی شده‌ام که بیماریم را بخوبی آشکار می‌کند. برایم اتفاق افتاده است که فکر کنم با لبخند زدن به کسی، او را انتخاب کرده‌ام. او را جدا کرده‌ام، خواسته‌ام که فقط او شاهد محبت من باشد. فرد سالم به همه لبخند می‌زند. در دشت، اغلب راههای خلوت‌تر را انتخاب می‌کنم، راههای کم سر و صداتر را. فرد سالم در جستجوی سر و صدا و تحرك است. وقتی عده‌ای یک نفر را در دشت کتک می‌زنند، غریزه‌ام به من حکم می‌کند که به کمک کسی بروم که در وضع ضعیفتری قرار گرفته است. فرد سالم همیشه به اکثریت می‌پیوندد. برای اینکه بـه کسی کمک کنم، کافی نیست‌که فقط محتاج کمک باشد، بلکه باید من هم بخواهم که به او کمک کنم.

وقتی نمایندهٔ کمیتهٔ احسان برای برداشت پولی که هر روز باید در جعبهٔ احسان نزدیک در خانه بگذاریم می‌آید، باید نگاهم را برگردانم تا استفراغ نکنم.

بعضی اوقات با خروج کارگران از کارخانه مواجه می‌شوم. می‌بینم‌که همه دسته‌جمعی بیرون می‌آیند، مثل کرمی گرم و متحرك. رؤسا و دانشمندان هم، به‌همراه کارگران از کارخانه خارج می‌شوند. این حکم قانونی است. بنابه مقررات، آنها هم اونیفورم به‌تن می‌کنند، ولی می‌شود از دیگران تشخیصشان داد. گرچه سرشان راپایین‌می‌اندازند و موهایشان را به‌طرف بالا شانه کرده‌اند و روغن زده‌انـد، ولی آنها را از همان نگاه اول می‌شود شناخت. این را می‌دانند و از این موضوع خجالت می‌کشند. سعی می‌کنند که با کارگران شوخی کنند، با آنها شراب می‌نوشند، اما فقط خودشان از شوخیهایشان می‌خندند و شراب عمومی

را هم دوست ندارند. وقتی آنها را می‌بینم، احساس غمی بزرگ و در عین حال شادی بزرگ می‌کنم.

اینها نشانه‌های بیماری من هستند. اما دلیل آن را باید در زمانهای گذشته جستجو کرد، و این را مورخان‌نمی‌توانند توضیح دهند. زیرا همهٔ مورخان اصلاح شده‌اند و هیچ چیز را به‌یاد ندارند.

جانشین بوئنیه آمده است. یک اصلاح شده. به‌طور حتم جراحی روی او مدتها پیش انجام گرفته است، چون هیچ اثری از نقاب دیده نمی‌شود، ولی به‌هرحال دائم لبخند می‌زند، و دیگر در وضعش نمی‌شود شک کرد. مردی است لاغر با حرکاتی آرام. به او دستور داده‌اندکه از دئیردر بچه‌ای به‌وجود بیاورد. مقامات طبی دئیردر را معاینه کرده‌اند و معتقدند که او چندان هم پیر نیست. دئیردر خسته است و این کار را خوش ندارد. مقامات طبی می‌دانند که دئیردر شانس کمی دارد تا از زایمان جان سالم به‌در برد.

اسم او رودک[1] است و در یک وزارتخانه کار می‌کند، نمی‌دانیم کدام وزارتخانه. امشب میرا پیش من نمی‌آید. به پهلو دراز کشیده‌ام و می‌نویسم و باید هر دقیقه سرم را بلند کنم تا مراقب باشم که رودک زاغ‌سیاهم را چوب نزند.

موقع شام خیلی حرف زد. داستانهای بامزه تعریف کرد و خیلی خندید. خنده‌اش کوتاه و پر صدا است، مثل یک فریاد. گاهی دستش را

1. Rodec

روی دست دئیردر می‌گذاشت و دئیردر به‌اجبار قهقهه می‌زد، ولی هربار دستش را پس می‌کشید. بعد از شام صدای تیری از سمت دشت شنیدیم. رودك ازجا پرید، لیوانش را آهسته زمین گذاشت و مشتهایش را چنان به هم فشرد که مفصلهایش سفید شد. با صدای گرفته‌ای گفت که حتماً سربازها مشغول ازبین بردن مردی هستند. در چشمان میرا پرتو نوری دیدم و خنده سر دادم. دئیردر و میرا فوراً این کار را تقلید کردند و همگی با هم قهقهه زدیم، درحالی که صورت خندان رودك مراقبمان بود. حتماً می‌خواسته است ما را امتحان کند، اما از وقاحت روشش هنوز متعجبم.

به میرا گفتم که بعداً، وقتی که رودك خوابش برد، نزدش خواهم رفت.

او خواب است. تا اتاقشان پیش رفتم و از پشت دیوار نگاه کردم. به‌پشت خوابیده بود و سرش را روی شانهٔ دئیردر تکیه داده بود، دستهایش صلیب‌وار بود و صورت خندانش، از نوریکی ازچراغهای دشت، روشن شده بود. دئیردر بیدار مانده بود. همدیگر را نگاه کردیم. بدنش در زیر ملافه، خشکی عجیبی داشت، مثل اینکه تماس رودك با او تمام آرامشش را گرفته بود. بعد ازلحظه‌ای اشاره کرد که بروم. اطاعت‌کردم.

میرا در پهنای تختش دراز کشیده بود، موهای سیاهش روی زمین ریخته بود و بدن سفیدش در تاریکی نرم می‌درخشید. حرکت نکرد ولی صدایش به هنگام ورودم، ازمن استقبال کرد. سؤالی بود

که ازمدتها پیش انتظارش را می‌کشیدم. وهرگز نمی‌خواستم‌آن را بشنوم:
ـ تو بعداً مرا پیدا خواهی کرد، مگر نه؟ پیدایم خواهی کرد؟

امروز بسیارراه رفتیم.

میرا می‌خواست دختری را ببیند که سالها پیش با او آشنا شده است و در مربع ۴,۳۳,۹۵۸ شرق که یک مربع قدیمی است و بزودی ویران خواهد شد زندگی می‌کند. قیرهای آنجا خراب شده است و خانه‌ها از کثافت کدر است. تقریباً تمام جمعیت آنجا اصلاح شده و آمبولانسها شب‌وروز درحرکت‌اند. بعد ازجستجوی فراوان، دوست میرا را پیدا کردیم. او اصلاح شده بود و میرا را نشناخت. آبستن بود، شکمش برآمده بود، و رنگ موهایش کدر بود. جلو در خانه‌اش نشسته بود، خانه‌ای که در آن با دو اصلاح شدهٔ دیگر، شریک بود. برایمان داستانهای بامزه تعریف کرد، اما پایان داستان را فراموش می‌کرد و یا در میانهٔ داستان مکث می‌کرد و بعد من‌من‌کنان داستان تازه‌ای شروع می‌کرد. وقتی خواستیم سؤالاتی بکنیم، سکسکه‌ای کرد و از حرف زدن بازماند، صورت جراحی شده‌اش را به‌طرف آسمان گرفت وبا صدایی حزین شروع کرد به خواندن «مقررات همشهریگری»، در حالی‌که با دستی رنگپریده شکم برآمده‌اش را مالش می‌داد.

او را خیلی زود ترک کردیم و با هم، دست به‌گردن راه رفتیم. رهگذران چپ چپ نگاهمان می‌کردند. هرگز زوجها در دشت تنها نمی‌روند. گاهی اوقات گروههای اصلاح شده خیال می‌کردند که ما

راهمان را گم کرده‌ایم و به‌طرفمان می‌آمدند و از ما می‌خواستندکه با ایشان هماواز شویم.

جانشین بوئنیه در خانه منتظرمان بود. از دور او را دیدیم که در پشت دیوار می‌خندید. از ما پرسید که کجا رفته بودیم. میرا به سؤالش جواب داد. ما را نگاه نمی‌کرد، به‌نظر می‌آمد که لبخندش برای تمام گروههایی بود که در دشت گردش می‌کردند.

ـ یک رفیق قدیمی؟

ـ حالا دیگر نه. اصلاح شده بود.

و بعد حسابی پشتش را به ما کرد. به‌این ترتیب است که اصلاح شده‌ها نشان می‌دهند که لبخند نمی‌زنند.

تمام شب را با میرا حرف زدم. نمی‌خواهیم وقت کمی را که برایمان باقی مانده است با خواب هدر دهیم. میرا تغییر کرده است. دیگر مثل معمول مرا بغل نمی‌کند. دستهایش در پشت من باز و بسته می‌شوند، مثل اینکه بخواهد از من مواظبت کند. بازوانش را به دور سرم حلقه می‌کند و مرا به شکمش فشار می‌دهد. در سیاهی، حس‌می‌کنم که تبری بر فراز سرمان قرار گرفته است تا دستهای او و سر مرا به یک ضربه جدا کند.

هنگام روز، وضع او خیلی تغییر می‌کند. لباس نمی‌پوشد، برهنگیش غم‌افزا است. به دیوارها تکیه می‌دهد، می‌لرزد، و نگاه سبزش را به‌چشمان رهگذران می‌دوزد. دئیردرکه دیگر با ما حرف

نمی‌زند از او می‌گریزد. ولی میرا به‌کسی کاری ندارد. سر میز، وقتی که برای برداشتن بشقابها خم می‌شود، پستانهایش به‌میز و به‌دست من کـه روی میز است می‌ساید.

دیگر به‌داستانهـای بـا مزهٔ رودك نمی‌خندد. در مقابـل او، بی‌حرکت می‌ماند، با نگاهی سخت، با بازوانی خم شده به‌روی سینه‌اش، گویی سردش باشد. اما شبها مرا به‌خود فشار می‌دهد، بدون اینکه حرفی بزند و به‌آرامی خود را به‌روی من می‌گشاید. دیگر وقت زیادی نمانده است.

با اندك کاغذی که برایم باقی‌مانده است می‌خواهم از پشیمانیها، از چیزهایی که ناممکن شدند، از چیزهایی که می‌توانستند ساخته شوند ولی خراب شدند، و از چیزهایی که به‌سبب کمی وقت نتوانستم انجامشان دهم، حرف بزنم.

برایم مشکل است که از ناممکنها حرف بزنم. ناممکنها، این سنگر مذاب شده‌ای‌را که‌در وجودمن است وگاهی بیهوده با آن‌در می‌افتم، مثل‌دیواری‌می‌ماند که هرگز نتوانم‌آن طرفش را ببینم. این‌دیوار عبارت است از چراغهای دشت، دیواره‌های شفاف، و شکم میرا. من در پای این دیوار آخری، خواهم مرد.

در درونم وضعیت تازه‌ای حس می‌کنم. هنوز آن‌را خوب نشناخته‌ام، و از فکر کردن در باره‌اش می‌گریزم. بعضی اوقات‌حس می‌کنم که می‌توانم آن‌را از میان بردارم، اما این خیال ترکم نمی‌کند.

همیشه به‌نظرم رسیده است که می‌توانم کاری بکنم، ولی هرگز کاری نکرده‌ام. گاهی تندومحکم روی قیرها راه می‌روم، ولی‌هرگز به جایی نمی‌رسم. وبا این همه می‌دانم. که درشرایط دیگر، یا در دنیایی دیگر، می‌توانستم بدانم که کجا می خواهم بروم و با همین قدمهای‌تند و مصمم به‌مقصدم می‌رسیدم.

فقط یک‌چیز مرا نجات می‌دهد: این شهادت. این بزرگترین گناه من است. و دلیلی است مسلم بر بیماری من، و بر غرور بزرگ من. برای آن است، فقط برای آن است که میرا را دارم واو هم مرا دارد. وقتی دانست که می‌خواهم آن‌را بنویسم، فهمید که چرا مرا برای خودش می‌خواهد. وقتی دیدم که او فهمیده است که من کیستم، فهمیدم که چرا او را برای خودم می‌خواهم، چقدر درست است که همان چیزی هستیم که انجام می‌دهیم. آنچه الان گفتم، بدون شک بزرگترین اشتباهی است که تا به‌حال مرتکب شده‌ام. مطمئن هستم که با این روش نوشتن، آزادی بیشتری به‌رشد بیماریم می دهم. این‌را می - دانم و دیگر از آن رنج نمی‌برم. مانند دست کسی که به‌طرفم‌دراز شده باشد، اما احتیاجی به‌من نداشته باشد، نمی‌توانم در مقابلش مقاومت کنم.

دئیردر آبستن است، امشب با نگاهی به‌زیر افکنده به‌ما گفت. ما هیچ جوابی ندادیم، رودك مثل همیشه لبخند می‌زد.

روی تخت من دراز کشیده‌ایم. میرا نوشتنم را نگاه می‌کند.

هرگز به‌نظرم اینقدر زیبا نیامده است. اما لاغر شده است. صورتش فرو رفته و چشمانش تیره‌تر شده است. دست چپم را گرفته است و میان رانهایش می‌فشارد.

دردشت، گروهی اصلاح شده به‌خانه‌هایشان بر می‌گردند. ظاهراً به‌هنگام گردش گم شده‌اند، و حالا شب آنها را می‌ترساند. به‌یکدیگر چسبیده‌اند و آواز همبستگی می‌خوانند. سربازی از دور آنها را دنبال می‌کند.

هربار که به‌بالا نگاه می‌کنم، نگاه میرا را می‌بینم. امشب غیراز شبهای دیگر به‌نظر می‌آید. نمی‌دانم چرا. اصلاح‌شدگان رفتند، دشت خالی است. باد، غبار سیاهرنگ را به‌هوا می‌برد و آنرا در هوا می‌گرداند. تمام این ابرهای تیره، مانند اشباحی هستند که از سایه به‌روشن بخزند. در تاریک و روشن دشت، روشنایی خانه‌های اصلاح‌شدگان دیده می‌شود. چون شب را دوست ندارند، موجودیتشان را بدین نحو نشان می‌دهند. ندیدن برایشان ناراحت‌کننده نیست، بلکه دیده نشدن برایشان تحمل‌ناپذیر است. گاهی اوقات جفتهای اصلاح شده تمام شب روبروی هم می‌نشینند و با نگاه، به‌یکدیگر قوت قلب می‌دهند.

میرا می‌خواهد با من حرف بزند. این را حس می‌کنم، اما بی‌آنکه سر برگردانم به‌نوشتن ادامه می‌دهم. دستم را گرفته است. ناخنهایش را در آن فرو می‌کند. به‌گوشم صدای یک

رودک داخل شد و وسط اتاق ایستاد. حالا دارد به‌ما نگاه می‌کند، به‌نوشتنم نگاه می‌کند، لبخندش در کنار در می‌درخشد، از گوشهٔ چشمم او را می‌بینم. میرا خود را گرفته است، ولی حرکت نمی‌کند. سرش را به‌عقب برده و لبهایش از هم باز و براق است و نگاهش را

از روی مدادم بر نمی‌دارد. نوك پستانهایش ارغوانی است و مثل زخم، جمع‌شده،

تمام شد. حالا آخرین کلمات را می‌نویسم ولی هیچ ارزشی ندارد. آنها را برای رودك می‌نویسم، برای آنکه به‌او نشان دهم که اشتباه نکرده است. چیزهای بیمعنی می‌نویسم. تب عجیبی می‌لرزاندم. اگر غیرممکن نبود، می‌گفتم که از خوشبختی است. میرا نوشتنم را نگاه می‌کند و چشمهایش برق می‌زند. سکوت در اتاق سنگینی می‌کند و تنها حرکت، از آن مداد من‌است، حرکتی ناچیز که چنین می‌نمایاند که ما سه غول هستیم که روی پشه‌ای خم شده باشیم. چیزهایی را که از مغزم می‌گذرند، می‌نویسم.تنها ادامه براهم اهمیت دارد، برایم مهم این است‌که در میان این دیوانگی که با تهوری توضیح ناپذیر از آن احساس غرور می‌کنم، همه‌چیز را تمام کنم.

رودك رفت. میرا روی من خوابید. هوا سنگین است، باد گرمی در اطراف خانه می‌وزد. غبارهای سیاهی از قیرها بر می‌آیند، سربازها ظاهر شده‌اند؛ پیراهنهای سفیدشان همچون لکه‌هایی در شب هستند. رودك برگشت. حرکت قبلیش را تکرار کرد، یعنی روی کلماتی که بر کاغذ نوشته می‌شد خم شد. میرا به‌آرامی نفس می‌کشد، در حالی که بازوانش را به‌دورم حلقه کرده است. سربازها به‌اطراف خانه هجوم آورده‌اند. میرا از جا می‌پرد. چشمهایش را می‌بندد، سرش به‌پایین می‌افتد. گرمای تنش پایم را داغ می‌کند. سربازها وارد می‌شوند، ولی من به‌نوشتن ادامه می‌دهم. آنها لحظه‌ای بی‌حرکت می‌ایستند و بعد بازوهای میرا را می‌گیرند و بلندش می‌کنند. او، در میان آنها، راست می‌ایستد، با لبانی لرزان. سربازی دستش را روی او می‌گذارد، او

به‌صورتش تف می‌کند. سرباز یک قدم به‌عقب بر می‌دارد ولگدی به‌شکمش می‌زند. میرا خم می‌شود، می‌لغزد و می‌افتد. سرباز دومین ضربه را وارد می‌آورد. میرا با فریادی ازگلویش، مثل کرمی به‌خود می‌پیچد و روی زمین استفراغ می‌کند. بعد سربازها

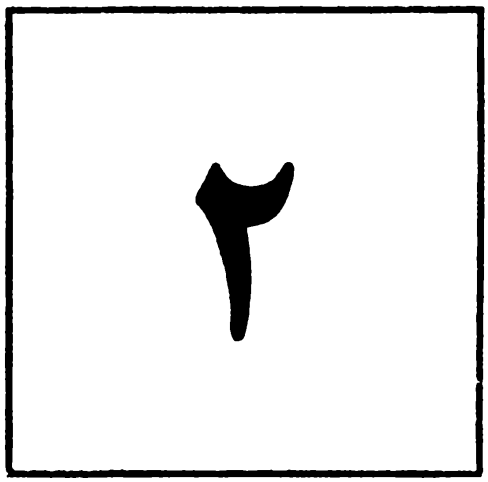

گاهی اوقات، وقتی میرا رامی‌بوسیدم، چشمهایش را پایین می‌انداخت و صورتش درهم می‌رفت وبه نقابی سرد تبدیل می‌شد، نقابی که در زیر آن افکاری می‌گذشت که نمی‌توانستم حدسشان بزنم. بعد، نگاهش می‌کردم و با حوصله، صبر می‌کردم تا به‌من باز گردد.

آنها به‌من کاغذ دادند. به‌نظر می‌رسد که امیدوارند به‌نوشتن ادامه دهم. نمی‌دانم چرا. گفتند که می‌خواهند پرونده‌ای تشکیل دهند. ابتدا نمی‌دانستم چطور شروع کنم. به‌نظر می‌آمد که قبلا کاغذ ها مورد استفاده قرار گرفته‌اند و بعد با مداد پاك‌کن نوشته‌ها را پاك کرده‌اند. نمی‌دانستم چه فایده دارد که بنویسم. خاطرهٔ میرا ویا شاید میل به‌نوشتن نام او بود که وادارم کرد تا کارم را شروع کنم.

روزها و یا شاید هفته‌هاست که من در این اتاق سفید و تار هستم، که همیشه روشن است، با دیواری شیشه‌ای که از پشت آن گاهگاهی دکترها به‌تماشایم می‌آیند. من یک تخت و یک صندلی دارم. در «خانهٔ اصلاح» هستم، ولی به‌نظر می‌رسدکه به‌این زودیها خیال ندارند عملم‌کنند. تا حالا فقط با یک پرستار حرف زده‌ام، که برایم غذا می‌آورد و از من پرسید که آیا به‌کاغذ یا مداد احتیاج دارم یا نه. من هیچ جوابی ندادم. چند دقیقه پیش آنها را برایم آورده‌اند.

بدون شک آنها از من انتظاراتی دارند، ولی نمی‌دانم چه انتظاراتی. تصور می‌کنم که منتظرم هستند.

یک دکتر آمده و خودش را به‌شیشه چسبانده است. نوشتنم را نگاه می‌کند. مردی است با صورت پهن و پیشانی بزرگ، که عینک زرد رنگی به‌چشم دارد. چشمهایش بی‌حالت است. وقتی سرم را بلند می‌کنم، به‌من لبخند می‌زند. سکوت عمیقی در اطرافم حکمفرماست. صدای نفس‌کشیدن وگاهی صدای قلبم را می‌شنوم. خودم را بیش از آنچه در دشت زندانی حس می‌کردم، حس نمی‌کنم. و تازه، دیوارهای کدر را هم دوست دارم.

مدت‌کوتاهی است که احساس کنجکاوی زیادی می‌کنم و از این حس، چشمهایم بیشتر باز شده‌اند. این حس میل بلند حرف‌زدن را در من ایجاد کرده است. به‌خاطر میکروفونها از این کار خودداری می‌کنم.

هیچ لباسی به‌تن ندارم ولی از این موضوع ناراحت نیستم. می‌توانند تماشایم کنند.

امروز پرستار با من حرف‌زد. به من گفت که حدود یک ماه است که اینجا هستم. هیچ‌جوابی‌ندادم. فکر می‌کرد دلم می‌خواهد بدانم چند وقت است که در بیمارستان هستم. گفتم که برایم بی‌تفاوت است و

اصلا اهمیتی ندارد. چیز دیگری نگفت.

او موبور است، قدکوتاهی دارد، با چشمانی سیاه، لبهایی کمرنگ، و پیراهن سفید چسبانی به‌تن. سینی غذا را در دست دارد که هنوز از او نگرفته‌ام. منتظر است که نوشتنم را تمام کنم.

روی زمین نشست و بی‌هیچ حرکتی خوردنم را تماشا کرد. حالا که دوباره مشغول نوشتن شده‌ام، بلند شد و فکر می‌کنم می‌خواهد برود. ولی نمی‌رود، کنار در منتظر است. یک دستش را به دستگیره گرفته و سرش را کمی به‌طرف من چرخانده است. نمی‌دانم از من چه می‌خواهد. پشت پنجره، ، دکتر با عینک زرد ما را زیر نظر دارد.

او رفت. دکتر هنوز به‌شیشه چسبیده است. می‌شود حدس زد بیماری من خیلی پیچیده است که باعث شده قبل از جراحی این چنین زیر نظر باشم. دکتر در را باز می‌کند و داخل می‌شود.

مدادم را کنار گذاشتم، اما سرم را بلند نکردم. دکتر روی تخت نشست و ساکت تماشایم کرد. منتظر بود مدادم را بردارم تا حرف‌بزند.

ـ نخواستید پرستار پهلویتان بماند؟

ـ نه.

ـ به‌او دستور داده‌شده بود که اگر شما خواستید پهلویتان بماند.

هیچ نگفتم. بلند شد، به‌طرف دیوار رفت و در حالی‌که کف دستهایش را آهسته به‌هم می‌مالید، برگشت.

ـ دوست ندارید حرف بزنید؟

ـ تا باکی باشد.

جواب غیر مرسوم من او را لرزاند و سرش را پایین انداخت.

وقتی دوباره سرش را بلند کرد، حالت چهره‌اش جدی‌تر شده بود.

ـ اگر خوب فهمیده باشم، به‌نظر شما ارزش گفتگو بستگی دارد به‌شخصی که با او گفتگو می‌شود.

ـ بله.

لحظه‌ای فکر کرد.

ـ دوست دارید با میرا حرف بزنید؟

ـ بله.

ـ تفاوت آنقدرها نیست. یکی مو مشکی است و دیگری...

ـ متفاوت.

دستش را به‌دهانش برد و انگشتش را مثل اینکه گزیده شده باشد، مکید. زمزمه کرد:

ـ ما مشغول بررسی این مسأله هستیم. مسأله مسألهٔ رنگ است.

دوباره رفت و روی تخت نشست، با پیشانی چین‌خورده و حالتی مردد.

ـ وقتی باید مریضی به‌متفاوتی شما را مداوا بکنیم، نمی‌شود از احساس نوعی نفرت خودداری کرد.

با دقت نگاهم کرد و قبل از ادامه، لحظه‌ای مکث کرد:

ـ هرگز بیماری مثل شما رامداوا نکرده‌ام. شمادر نوع خودتان، تك هستید. این ناراحتتان نمی‌کند؟

ـ نه.

دوباره‌انگشتش رامکید ومتوجه‌شدم که ناخنهایش‌رنگ شده‌اند (به‌رنگ زرد).

ـ حرفم را باور نمی‌کنید، حتماً فکر می‌کنید که میرا هم مثل

شما است.

مستقیم به‌چشمهایم نگاه کرد.

ـ میرا بزودی مداوا خواهد شد.

خودم را مجبور کردم که به‌نگاهش خیره شوم، و او فهمید که چه حس می‌کنم. در حالی که یک قدم به‌عقب بر می‌داشت، ناگهان گفت:

ـ شما نمی‌توانید

ـ چی را؟

ـ نمی‌توانید.

پشتش را به‌من کرد و مدت‌چنددقیقه با خودش حرف زد:

ـ من شما را دوست دارم. من باید شما را دوست‌بدارم، پس شما را دوست دارم. شما انسان هستید، پس من شما را دوست دارم. من همهٔ انسانها را، هرطور که باشند، دوست دارم. من هرگز انتخاب نمی‌کنم.دانشمند و عمله هر دو برای من یکسان‌اند. چون هر دو نفس می‌کشند پس با هم برابرند. چون آدمها نفس می‌کشند پس به‌هم شبیهند و چون به‌هم شبیهند پس ارزش دارند. انسان ارزشی ندارد مگر با عشق به‌دیگران. انسان بدون عشق وجود ندارد. من باید به‌شما کمک کنم، پس می‌خواهم کمکتان کنم. من زاییدهٔ یک زن پیر هستم، آخرین فرزندش بودم. یک روز مجبور شدم انتخاب کنم. یعنی یا نجات این زن پیر یا نجات مردی‌که نمی‌شناختمش. من مرد را نجات دادم. بدون هیچ تردیدی، چون نمی‌شناختمش. وقتی شما میرا را انتخاب‌کردید، نسبت به‌زنان دیگر مرتکب ظلم بزرگی شدید، شما به‌آنها توهین کردید و با دور نگهداشتن میرا از مردان دیگر

نسبت به‌همهٔ همنوعانتان ظلم کردید. می‌فهمید؟

ـ نه.

برگشت و در چشمهایش نوعی درخشش شاد دیدم.

ـ نگران نباشید، بزودی مداوا خواهید شد و دیگر دردنخواهید کشید. شما هم مثل ما خواهید شد. یک نفر میان هزارنفر، با قدرت هزار نفر، وعشق هزارنفر.شما نقاب انسانی میان انسانهای دیگر را خواهید داشت.

به‌طرف در رفت و برای آخرین‌بار برگشت و قبل از خروج پاهایش را محکم به‌هم زد. با صدایی حاکی از تسلیم تکرار کرد:

ـ دوستتان دارم.

دیشب غذایم را به‌مواد مخدر آغشته بودند. ناگهان بیدار شدم، به‌این امید که اتاق را طبق معمول روشن ببینم، اما در تاریکی بودم. خواستم بلند شوم، قادر نبودم. بدنم از اراده‌ام فرمانبرداری نمی‌کرد، فقط پلکهایم را می‌توانستم تکان بدهم. مدت چند دقیقه به‌همان حال باقی ماندم، و بعد متوجه صدای سوت ضعیفی شدم که به‌نظر می‌آمد از روی زمین و از زیر تخت به گوش می‌رسد.

روی دیوارها که حالا به‌رنگ قرمز تیره درآمده بود، سایه‌های سیاهی شروع به‌چرخیدن کردند، اول آهسته و بعد تند، مثل گردبادی که من در مرکزش باشم. چیزی، مثل لکه‌ای زرد رنگ، روی سقف ترکید؛ لکهٔ تپنده‌ای با دست و پاهایی آبگونه که از چرخیدن به‌دور من

وا نمی‌ماند. بالاخره صدای پایی‌شنیده شد، صدای پای مردی‌که بدون توقف به‌من نزدیک می‌شد. اما هرگز به‌بالینم نمی‌رسید. صدا از پایهٔ تختخواب می‌آمد، که بدون شک بلند گویی در آن کار گذاشته بودند.

وقتی لکهٔ زرد تمام دیوارها را گرفت، از حرکت‌باز ایستادو جایش را لکه‌ای سبزرنگ پرکردکه آن هم به‌نوبهٔ خود پژمرد و جایش را به‌رنگ تازه‌ای داد. هر رنگ با نوعی خشونت بی‌حد، مثل اینکه زنده باشد، به‌دور من می‌چرخید. ولی بزودی‌صداهایی به‌گوشم‌رسید، صداهای آرامی که با زبانی بیگانه که من نمی‌دانستم، حرف می‌زدند. خیلی راحت می‌شد در لحن آن صداها بسیاری عقل سلیم‌با هوش مسلم و نوعی خودخواهی عجیب را بازشناخت. اما مثل این بود که کسی می‌خواهد مانع از گوش دادن من به‌آن صداها بشود. دستهایی روی گوشهایم را گرفتند، دستهایی گرم و نمناك. خواستم آنها را با حرکت تندی از خود دور کنم، اما به‌تن زنی برخورد کردم که خودش را به من‌چسبانده بود. در همان موقع، لکه‌ای سرخ روی دیوار ترکید، و لکه‌های دیگری هم به‌دنبالش ترکیدند. من خیس از زخمهای میرا بودم.

بعد دیوار بطور غریبی سفید شد و دیدم دختری که با من جفت شده بود، نقاب خندان یک اصلاح شده را به‌چهره دارد.

مطمئنم که او میرا نبود. امروزطول و عرض اتاق را می‌پیمایم و آرامش گذشته را ندارم. او میرا نبود، ممکن نیست که میرا بوده باشد. جراحی

طولانی و مشکل است و آنها نمی‌توانند به‌این زودی تمامش کنند.

این سؤال نباید دیگر مطرح شود. بزودی نقاب را بر چهره خواهم داشت و همراه گروهی در دشت راه خواهم رفت. در حالی که سرم را به‌آسمان بلند می‌کنم تا از درزهای صورت جدیدم کمی نور بگیرم.

فعلا مرا راحت گذاشته‌اند. پرستار حتی سعی هم نکرد که با من حرف بزند. برایم خوردنی آورد و فوراً رفت. در آن طرف دیوار هم هیچکس نیست. مرا با خاطرات شب گذشته و با آن حافظه‌ای که آنها برایم ساخته‌اند، راحت گذاشته‌اند.

وقتم را با تجربه‌هایشان هدر نمی‌دهم، خاطرات دیگری هم دارم، خاطراتی که در دوران‌بیماریم روی‌هم جمع شده‌اند، وجراحی همیشه آنها را از بین خواهد برد.

وقتی جوان بودم، برایم بسیار اتفاق می‌افتاد که تمام شب را در دشت بدوم. جوان بودم و نمی‌دانستم که دویدن نشانه‌ای از فرار است. در آن زمان، برای رسیدن به‌جایی می‌دویدم، چون مطمئن بودم که جایی هست که همیشه می‌توان بآن رسید. هنوز نمی‌دانستم که بیمارم، فکر می‌کردم یک آدم طبیعی هستم. فکر می‌کردم که بین نامشابه و غیر طبیعی تفاوتی هست.

اغلب برایم اتفاق می‌افتاد که به‌دنبال فضایی بازبگردم و در آنجا مثل یک چراغ پایه‌دار، راست و صاف، و بی‌حرکت و مراقب، بایستم. رهگذرها به‌دورم جمع شدند و نگاهم می‌کردند، خودشان را به‌همدیگر می‌مالیدند تا به‌وجود یکدیگر دلگرم شوند.

همچنین برایم اتفاق می‌افتاد که دست در کمر تویا بیندازم و

بی‌مقصد به‌دور دستهای دشت بدوم.

او به من گفت:

ـ آیا من تنها کسی هستم که به‌دشت آورده‌ای؟

و من می‌گفتم:

ـ تو تنها کس هستی.

کفر سینه‌هایمان را پر می‌کرد و هرکدام از دهان دیگری خوشبختی انتخاب شدن را به‌چنگ می‌آورد.

من همیشه بیمار بوده‌ام، شاید از همان ابتدا. از دیگران چیزی نمی‌فهمم و باتمام اینها بدی‌شان را هم نمی‌خواهم؛ اما آنها از من متنفرند، مثل این که تهدید بزرگی برایشان باشم.

به‌خاطر دارم که منتظر شب می‌ماندم تا به‌خانه بر گردم و همیشه راه کم‌نورتر را انتخاب می‌کردم و همیشه کوچه‌های تنگ‌را، شهرهایی را بانور شامگاهی، وجاده‌های تاریک را آرزو داشتم، تاسایه‌ای را به دنبالم حس‌نکنم.

تمام روز، پرستار ترکم نکرد. هنگام بیدار شدنم، اینجا بود، روی صندلی نشسته بود و در سکوت مراقبم بود. وقتی دید که دیگر خواب نیستم لبخند زد. برگشتم و خواستم که دوباره بخوابم، اما بیهوده بود. پس به‌پشت درازکشیدم و چهره‌ام را به‌طرف سقف گرفتم، جایی که دیشب زخمهای میرا از آن می‌چکید.

زن اصلاح شده پیدایش نشد. با لکه‌های قرمز و سیاهی که دائم

دربالای سرم پیدا وپنهان می‌شدند، تنها ماندم. لکه‌هایی مثل خون روی قیر. میرا هنوز مداوا نشده است، این را می‌دانم.

دیروز دکتر دیگری برای تماشای من آمد. مردی بود بلند و لاغر با چشمانی بیروح و با صورتی نزار که احتمالا نمی‌توانست لبخند بزند.

پرستار، بدون حرکت، نوشتنم را نگاه می‌کند. چشمانش را هرگز از من بر نمی‌دارد. به‌نظر می‌آید که صبری بی‌پایان دارد. وقتی برای فکر کردن مکث می‌کنم با امیدواری به‌جلو خم می‌شود. لباس سفیدش از روی رانهای رنگپریده‌اش پس می‌رود. هر وقت نگاهم را بالا می‌آورم، او آهسته پاهایش را از هم باز می‌کند. وقت به‌کندی می‌گذرد و گذشت زمان به‌روی من سنگینی می‌کند و آن هم به‌دلیل انتظار اوست که من نمی‌توانم احساس نکنم. حالا دیگر درز لباسش کاملا بازشده است. موهایش بقدری بور است که من می‌توانم لبهای نیم گشودهٔ آلتش را ببینم. بلند می‌شود و به‌طرفم می‌آید.

دگمه‌های بلوزش را بست و حالا داردمی‌رود، بدون کلمه‌ای. ازهمیشه تنهاترم. هرگز زنی را ندیده بودم که تا این حد خودرا پست کند.

لباسش را بیرون آورد ودر حالی‌که مرا نگاه می‌کرد مدت زیادی تن خودرا نوازش کرد. بعد خودش را با دستهایش باز کرد، به‌زانو نشست، پشتش را به‌من کرد تا خود را بهتر نشان دهد. در آخر همین کار را از جلو کرد ولذتی راکه من به‌او نمی‌دادم با

نوعی هیستری صامت به‌خود داد. لبهایش بدون ناله‌ای باز و بسته می‌شد. از بی‌اعتنایی من متعجب شد، مثل اینکه فکر می‌کرد اگر حس تحقیر را در من ایجاد کند تسلیمش می‌شوم.

نشانهٔ تازه‌ای از بیماریم را کشف کرده‌ام: چیزی را که ستایش می‌کنم دوست دارم. وحال‌آنکه فردسالم چیزی‌را که‌تحقیر می‌کند دوست دارد. یا بهتر بگویم: فرد سالمْ تحقیر نمی‌کند، بلکه می‌تواند متوجه عیبی بشود وهمین عیب، عشقش را باعث می‌شود. برای فرد سالم، دوست داشتن خوبیهای دیگری دلیل عشق نیست بلکه دوست داشتن عیوب دیگری بزرگترین دلیل عشق است.

او بر گشته است و این‌بار لباس سیاهی پوشیده که بروی سفیدی پوستش چشم را می‌زند. مرا با لبخند نگاه می‌کند اما از خودش مطمئن نیست. می‌نویسم و منتظرم. سه دکتر از پشت دیوار مرا نگاه می‌کنند. دختر دیگری وارد می‌شود، مو مشکی و تقریباً بلند و لاغر. پستانهای نحیفش زیر پیراهن نازکش لق‌لق می‌خورد. به‌طرف گوشهٔ دیگر اتاق می‌رود و چشم از من بر نمی‌دارد. دکترها بدون اینکه چشم از من بردارند، با هم حرف می‌زنند. یک زن اصلاح شده ناگهان ظاهر می‌شود. برهنه است و دستهایش را روی باسنش گذاشته است. لبخندش نور بسیار سفید اتاق را غصب کرده و نقابش تازه و براق است. او میرا نیست. می‌دانم که میرا نیست. سینه‌اش به‌نظر مرده می‌آید و شکمش، در زیر قفسهٔ سینه‌اش مثل گودالی تاریک‌است. می‌نشیند وچشم‌ازمن‌برنمی‌دارد.

می‌دانم که این زنها از من چه می‌خواهند. اما من بخصوص متوجه دکترها هستم که قیافه‌های متفکری دارند. هم‌چنان به‌نوشتن روی کاغذی که به‌من داده‌اند وهر شب آن را از من می‌گیرند ادامه می‌دهم.

دو پیرزن وارد می‌شوند. گیسهای سفید بافته و پوستی چروکیده دارند. مدتهاست که اصلاح شده‌اند، نقابشان تقریباً از میان رفته است. فقط لبخندشان باقی‌مانده که متوجه من کرده‌اند، درحالی که کنار دیگران چمباتمه زده‌اند. حالا نوبت زن بسیار زیبایی است که وارد شود. او لبخند نمی‌زند، حتی حالتی غمگین دارد، نگاهم نمی‌کند. تنها کسی است که نگاهم نمی‌کند. خودش را از دیگران کنار می‌گیرد و می‌خواهد بدن برهنه‌اش را با دستهایش بپوشاند. پوستش تیره، چشمهایش سبز وموهایش سیاه است. مرا نگاه نمی‌کند.

تمام شد، می‌توانم باقی را تعریف کنم. زنهای دیگری وارد شدند. زنهایی از هر قماش که یکی از آنها می‌شلید، وهمه‌شان به‌تماشای من نشستند. غیراز همانی که الان حرفش را زدم. به‌نظر می‌رسید که می‌خواهد چیزی به‌من بگوید، اما نتوانستم بفهمم چه چیزی . در پشت دیوار، دکترها یادداشت بر می‌داشتند.

خیلی زود اتاقم پر شد از زنهایی که دوره‌ام کردند، در حالی که من مثل بچه‌ای در تختخوابم دراز کشیده بودم. دختری دستم را گرفت، او را از خود راندم و خواستم عقب بروم. اما مرا محکم از پشت گرفتند. دو زن بازوهایم را از پشت‌گرفتند و دیگران هم از آن

دو تقلید کردند تا پیرزن بتواند خودش را روی من بیندازد. با وجود این جمع، و بخار سوزانی که مانع از درست دیدن من می‌شد، در گوشه‌ای از اتاق، همان زن را دیدم، همان زنی که از ابتدا خودش را کنار نگه‌داشته بود و حالا داشت مرا نگاه می‌کرد.

ناگهان حس کردم که مایع گرمی روی شکم، بازوها و پاهایم سرازیر شد. چراغ کم‌نور شد. لب سردی به‌روی لبهایم فشرده شد. زبانی از میان دندانهایم به‌دهانم فرو رفت. داشتم خفه می‌شدم و در حالی که چندین دوجین دهان بالبهایی‌خیس، لبهایی چرب و رنگپریده، از هر طرف باز شده بودند حس کردم که در حال انفجارم.

بالاخره زبان را میان دندانهایم گرفتم و با تمام قوا آن را گاز گرفتم و تمام خونی را که از آن جاری شد نوشیدم. فریاد بلندی در اتاق طنین انداخت و گرمای یکنواختی روی تنم پخش شد.

بیدار شدم، با بدنی پر از زخمهای کوچک که خون با هر ضربان قلبم از آنها می‌جهید. در سایه روشن اتاق توانستم سایهٔ نشسته‌ای رادر گوشه‌ای تشخیص دهم. سایه‌ای که به‌نظرمی‌آمد دارد مرا نگاه می‌کند. بلند شدم. همان زن سبز چشم بود که دایم خودش را دور نگاه می‌داشت. دهانش را آهسته به‌طرفم پیش آورد. سرش را میان دستهایم گرفتم و اورا بوسیدم. ناله‌ای‌کرد. آماده بودم تا با او حرف بزنم ولی متوجه شدم که دیگر نفس نمی‌کشد.

یک دکتر الان اتاق را ترک کرد. مرد جوانی بود با دستهایی کشیده و

ظریف. صحبتمان بسیار طولانی شده بود. پاهایش را روی هم انداخته بود ومقداری سئوال از من پرسیده بود.

ــ می‌دانید چرا اینجا هستید؟

ــ چون بیمارم.

ــ می‌دانید که تقصیر میرا است؟

ــ نه.

ــ می‌دانید که مثل دیگر بیماران نیستید؟

ــ نه.

ــ می‌توانید این را بپذیرید؟

ــ بله.

ــ شما را ناراحت نمی‌کند؟

ــ نه.

ــ آیا فکر می‌کنید ارزشتان بیش‌از دیگران است؟

ــ بله، بیش از بعضیها.

ــ چه‌کسانی؟

ــ نمی‌دانم.

بلند شد. چندقدم رفت، دستهایش رادرجیب روپوشش کرده‌بود:

ــ آیا می‌دانید چرا هنوز اصلاح نشده‌اید؟

ــ نه.

ــ بخاطر میرا. ما باید بیش‌از همه او را ازمغزتان خارج کنیم؛ میرا را نمی‌گویم، بلکه مقصودم از بین بردن ارزشی است که او نزد شما دارد. ریشهٔ بیماریتان همین‌است، شما دوست‌دارید تحسین کنید و این علت اصلی اختلال مشاعر شماست. دیگر نباید هیچ‌کس را

تحسین کنید. فرد سالم هر گز چیزی را ستایش نمی‌کند بلکه می‌خندد. او شعور طنز دارد. همه‌چیز برایش خنده‌آور است. بزودی از میرا خنده‌تان خواهد گرفت.

به‌طرف در رفت وقبل از خارج شدن بر گشت.

ـ این را هم بگویم که میرا حامله است.

این دکتر خیلی شعور دارد. خیلی خوب بیماری مرا شناخته است. او که، نه می‌تواند تصورکند و نه می‌تواند بفهمدکه من چه حسی می‌توانم در برابر میرا داشته باشم، او که غیر از عشق اجباری و همگانی چیزی نمی‌شناسد، می‌داند که من فقط یک نفر را دوست دارم. راستی چطور این را می‌داند؟ اوکه در این باره چیزی نمی‌داند، چطور این‌را فهمیده است؟

به‌نظرم می‌رسدکه این سؤال خیلی مهم است، اما هنوزنمی‌دانم به چه دلیل. آنها دیگر برای شناختن من با اشکال‌کمتری‌مواجه‌هستند، با اشکالی کمتر از اشکال من برای شناخت آنها. نباید این را فراموش کرد.

من از مقاصد آنها هیچ چیز نمی‌دانم. گناهان من برملا شده‌اند و دیگر سعی در پنهان کردنشان نمی‌کنم. شاید آنها فکر می‌کنند که هنوز همهٔ گناهان مرا نشناخته‌اند. به‌هرحال اشتباهات من آنقدرها هم زیاد نیست.

درمقابل چشمان‌آنهابرهنه‌ام. در طول و عرض اتاق راه‌می‌روم، می‌خورم، می‌نویسم، فکر می‌کنم، هرگز لبخند نمی‌زنم. کم می‌خوابم. طاقباز می‌خوابم و هر شب به سقف نگاه می‌کنم و منتظر خون کسی

هستم‌که انتخابش کرده‌ام. چه چیز کم دارند؟ همیشه‌پرسیده‌ام.این هم بخشی از بیماریم است. فرد سالم هرگز چیزی نمی‌خواهد، هرگز چیزی از خود نمی‌پرسد.

در دشت، آنها با هم راه می‌روند، و برای هم، طبق مقررات، داستانهای بامزه تعریف می‌کنند.

چند روزی می‌شود که چیزی ننوشته‌ام. آنها به‌دیدنم آمدند و نگران شدند. دکتری آمد، ضربان قلبم را، فشار خونم را، ودرجهٔ حرارتم را اندازه گرفت و بی هیچ حرفی بیرون رفت.

پرستار جلو من برهنه شد ودستم راگرفت و روی بدنش کشید، درحالی که از چشمهایش اشک می‌ریخت. زنهای دیگری برای دیدنم پشت پنجره آمدند.

شبها دیگر نمی‌خوابم، راه می‌روم. اینها را در شب می‌نویسم، در زیر این نور سفیدی که هرگز کم نمی‌شود. دکترها آنجا هستند، پرستار مجبور شد آنها را صدا کند، آنها می‌بینند که دوباره دارم می‌نویسم، و به‌نظر بسیار نگران می‌آیند. وقتی نگاههایمان با هم تلاقی می‌کند، دیگر لبخند نمی‌زنند. در چشمهایم به‌دنبال چیزی می‌گردند، اما بیهوده است.

دوباره می‌نویسم، با خودم حرف می‌زنم، تا وقتی که آنها مغزم را برای خارج کردن بدی باز نکنند، خوب نخواهم شد. دیروقت است. دکتری می‌آید. در را باز می‌کند و به من دستور می‌دهد بلند شوم.

به‌طرفم آمد. قبل از

بازگشته‌ام. نمی‌دانم چه مدت از این اتاق بیرون بوده‌ام. هیچ چیز در آن عوض نشده است، همانطور که ترکش کرده بودم‌یافتمش.

دکتر دستم را روی کاغذ متوقف کرد و بلندم کرد. به راهرو رفتیم که در آنجا دکترها و پرستارها جمع شده بودند. بعضیها برای لمس کردنم نزدیک شدند. مدتی طولانی بین دیواره‌های شیشه‌ای راه رفتیم. هنوز مدادم را به‌دست داشتم.

مرا کنار دری نگه‌داشت و من داخل اتاق تاریک و قرمزرنگی شدم که در آن طرح اندام اشخاص به‌چشم می‌خورد و پیرمرد چاقی، که در طشت خمره‌مانند لعابداری فرورفته بود، انتظارم را می‌کشید. لوله‌های زردرنگی به رگهای بازویش وصل بود که سر دیگرش به شیشه‌هایی که از آنها تغذیه می‌کرد وصل می‌شد. این شیشه‌ها، با نخهای نامرئی به‌سقف آویزان بود. صورت مرد پر بود از چین و چروك، پوستش از تعداد زیادی رگهای کوچك پوشیده بود، دهانش‌که لبهای کلفتی داشت‌باز بود. چشمهایش که‌در حفره‌های‌عمیقی‌گم شده بود بسته‌بود.

بلندگوهایی که در سالون نصب شده بودند، ضربان سنگین و نامنظم قلبش را، و تنفس مشکل همراه با خس و خس وسرفه‌اش را، پخش می‌کردند. با نزدیك شدن من چشمهایش باز شد، چشمهای تقریباً سفیدی که از پرده‌ای تار، کدرشده بودند. صدای دورگه‌اش تقریباً نامفهوم بود.

ـ چرا از برادرانتان نفرت دارید؟

ـ از آنهانفرت ندارم. برایم بی‌اهمیت‌اند، به‌غیر از چندتایشان.

ـ شما از آنها متنفرید، چون...

از حرف زدن بازایستاد تا به صدای قلبش گوش دهد، چون ضربانش تندتر شده بود.

ـ ... چون می‌خواهید آنها را بکشید.

ـ اشتباه است، من...

ـ ساکت شوید. کسانی که نخواهند به برادرانشان کمک کنند، می‌خواهند آنها را بکشند. این بدیهی است.

با سر و صدا نفس کشید، با خس‌خس گلویش.

ـ آنها شما را دوست دارند، چرا جوابگوی علاقهٔ آنها نیستید؟

ـ من که آنها را نمی‌شناسم، چطور می‌توانم دوستشان بدارم؟

ـ کسی که واقعاً دوست بدارد، این دوست داشتن را بدون هیچ تبعیضی انجام می‌دهد. دوست داشتن کسی که آدم بشناسدش، هیچ مزیتی ندارد، هیچ: شماچرا کسی را دوست می‌دارید؟

ـ برای اینکه ازش خوشم می‌آید.

ـ شما را شیفته می‌کند؟

ـ نه، خوشم می‌آید، همان‌طور که هست.

چشمانش را بست.

ـ نمی‌فهمم.

ـ او کاری می‌کند که من آن کار را تحسین می‌کنم و من کسی را که کار تحسین‌آمیز می‌کند دوست دارم.

قلبش شروع کرد به تندتر زدن وتنفسش پر سر وصداتر شد.

بعد، ضربان بکلی از حرکت ایستاد، صدای یک سوت متوالی به‌گوش رسید و قلب دوباره با ضربانی مرتب به‌حرکت درآمد، درحالی که در چشمان مرد درخششی ناگهانی، درخششی برّا که خیلی زود برطرف شد، دیده شد.

ـ شما دارید بدترین و کریه‌ترین کفر موجود را اظهار می‌کنید. شما گفتید که باید لایق عشق شما باشند.

باریکه‌ای آب از گوشهٔ لبهایش سرازیر شد. به من اشاره کرد که خارج شوم. از دری که به آن اشاره کرده بود خارج شدم، راهرویی را طی کردم وخودم را در اتاق درازی با دیوارهای شفاف یافتم.

از این دقیقه، وقایع درهم وبرهم شدند ومن غیر از مقداری خاطرهٔ مبهم، چیزی به‌یاد نمی‌آورم. به‌نظرم رسید که تمام اتاق منفجر شد، دود غلیظی از کف اتاق به‌هوا خاست، موسیقی خشنی گوشهایم را پرکرد، درحالی که آب کثیفی زمین را می‌شست وتا زانوی من بالا می‌آمد. در تاریکی مطلق بودکه چند قدم درآب پیش رفتم، درحالی‌که دستهایم را به جلو گرفته بودم. بعد آب شروع کرد به بالا آمدن و به‌جایی رسید که من درحالی که سرم به‌سقف می‌رسید در آن شنا می‌کردم. فقط باچسباندن چهره‌ام به‌سقف توانستم به‌نفس‌کشیدن ادامه دهم، چون آب در دوسانتیمتری دیوارسقف متوقف شده بود. سرانجام، دریچه‌ای باز شد ودستی از آن بیرون آمد که من گرفتمش. خودم را به حالت خوابیده روی‌زمین سیمانی یک اتاق کوچک خالی یافتم. یک دکتر وارد شد، سوزنی به من زد وحوله‌ای داد تا خودم را خشک کنم.

در تختخوابی بیدار شدم، در کنار زن پیری که بازوانش سرم

را به‌سینهٔ لاغـر وداغش چسبانـده بود. با صدایی لرزان شروع به دلجویی کرد. جوابش را دادم، امانمی‌دانم چه‌گفتم. درحافظه‌ام‌فقط چند تکه از جمله‌هایم مانده است: «نفرت از...همه، کشتن برای‌کمک کردن، دوست‌داشتن برای کشتن... نجات دادن... نمی‌توان بدون کشتن دوست داشت...» وغیره.

سوزنهای زیادی بـه‌من زدند ومـن زیاده از حد حرف زدم. هربار، خودم‌را دربغل یک زن یامـرد می‌یافتم وهربار بطور تمام نشدنی حرف می‌زدم.

از حرفهایی که به من می‌زدند. چیزی به‌یاد ندارم. فقط‌می‌دانم در اشکهای کسانی که نمی‌خواستم دوستشان بدارم بود که داشتم غرق می‌شدم. این تنها چیزی بود که آنها به من خبر دادند.

از گوشه‌ای از افق، مردی به‌طرفم می‌دوید، در حالی که دستهایش را به‌سویم درازکرده بود. تلوتلو ،ی‌خورد، به‌نظر می‌رسید که به سرحد مقاومتش رسیده است، اما هرقدر که او نزدیکتر می‌شد من عقبتر می‌رفتم وکاردی در دست داشتم. مـرد دستش را روی شانه‌ام گذاشت وشروع کرد به تعریف کردن یک قصهٔ خوشمره. کارد را در شکمش فرو کردم.

در راهروهایی که می‌دویدم باد یخزدهٔ بوران مانندی می‌وزید. در پشت دیواره‌های یخزده، دکترها ایستاده بودند، در صف‌درازی، مثل مجسمه‌هایی سفید. خودم را کشاندم، افتادم، دندانهایم را فشردم، واز بینی نفس کشیدم تا یخزدگی هوا کمتر در ریه اثر بگذارد. ناگهان یستادم. نیمدوری زدم ونزدیک جسد ایستادم. چاقو را به‌طرف سینه‌ام گرفتم، اما فوراً دستم را پایین انداختم. در پشت شیشه‌ها، یأس دکترها

را دیدم. درحالی که کنار جسد چمباتمه زده بودم، شروع کردم به تعریف کردن یک قصهٔ خوشمزه.

اینها تنها چیزهایی است که من از این سفر خارج از اتاقم با خود آورده‌ام. شاید اینها آغاز راه اصلاح شدن است. دیگر چیزی نمانده است.

چند روزی‌است که کسی را نمی‌بینم، نمی‌نویسم، منتظرم. گمان می‌کنم که خسته‌ام. براستی که برایم چیزکمی باقی‌مانده، وبااینهمه خوش ندارم که آنها را ازدست بدهم. خیلی خوب می‌دانم که بوی غروب وسحرگاه را دوباره خواهم یافت، اما یادی ازآنها برایم نمانده است. پیرتر از آنم که دوباره بتوانم متولد شوم.

شاید ماهها گذشته باشد. بزودی دکترها، برای‌اصلاح‌کردنم به‌سراغم خواهند آمد. انتظار به‌پایان رسیده است، من آماده‌ام.

دو روز پیش، پرستاری مرا به اتاقی پر از نور نئونهای بنفش برد که در آنجا لحظه‌ای تنها ماندم. خسته بودم، کنجکاو نبودم .از دور زنی را دیدم که بچه‌ای به بغل داشت. ابتدا فقط سایه‌اش را از پشت شیشه‌های سفید دیدم. نزدیک شد ومن موهای سیاه وبدنش را با سفیدی درخشانش شناختم. میرا درحال راه رفتن بچه‌ای را می‌بوسید

و با عشق او را در آغوش گرفته بود. هنوز مانند گلشته زیبا بود.

لحظه‌ای به‌هم نگاه کردیم ومن قدمی به‌طرفش برداشتم. من هم، برهنه وسفید بودم. از لحظهٔ ورودم به اینجا، اولین‌باری بود که ترسیدم.

او درحالی که چشم از بچه برنمی‌داشت به‌طرفم آمد. بعد سرش را بلند کرد و نگاهش با من تلاقی کرد. بیحرکت ایستادیم. به‌نظر می‌آمد که منتظر دستوری هستیم. بالاخره بچه را بالا برد وبه‌زمین پرتاب کرد. مغز بچه متلاشی شد. به‌طرف هم دویدیم.

حالا دارم می‌لرزم وبه‌زحمت می‌توانم بنویسم. چیزی را که هرگز نمی‌بایست بدانم می‌دانم. حالا میرا برای اصلاح شدن می‌رود. من هم اصلاح خواهم شد. همه چیز را می‌دانم ومنتظرم تا دکتر بیاید وبرایش بگویم. وارد شد، سوزن را آماده کرد. من منتظرم و می‌نویسم. سکوت سنگینتر می‌شود: آماده می‌شوم که سکوت را بشکنم. بازویم را به‌طرفش می‌گیرم. سوزن را نزدیک می‌آورد. آنگاه من حرف می‌زنم:

ـ من مریض نیستم.

او عقب می‌کشد ومی‌رود تا خارج شود. درحالی‌که نگاهش می‌کنم، از نوشتن‌بازنمی‌ایستم. اوغفلتاً تغییر رأی‌می‌دهد وسوزن را در بازویم فرو می‌کند. حالا رفته است. به‌همین زودی‌بدنم سنگین شده است مثل بچه شده‌ام، دارم گریه می‌کنم. من مریض نیستم.

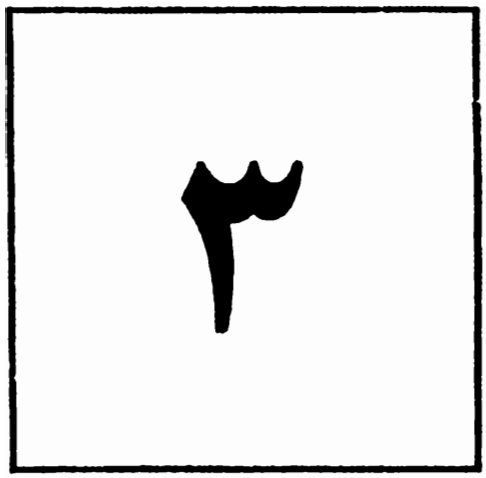

در مربع شمارهٔ ۳۲,۵۵۵,۶۹۲ شمالی زندگی می‌کنم. نمی‌دانم چرا این را می‌نویسم شاید به‌خاطر انجام دادن خدمتی است به دوستانم وبرای مقید بودن به حالشان. به‌نظرم می‌رسدکه با نقل این چند فکر، و ذکر تعدادی از داستانهای بامزه‌ای که ازبرکرده‌ام، با دادن نمونه‌ای از یک ذهن‌بدون غرض واجتماعی، شاید این‌کاغذکه حالا دارم درسیاهی شب و به‌طور پنهانی می‌نویسمش، بتواند فایدهٔ عام داشته باشد و برایم شهرتی از نوع خوب فراهم کند.

من یک اصلاح شده هستم ولبخند همگانیم را با خلوص نیت آشکار می‌کنم. پیش از این، جرثومه‌ای از یک نوع بیماری را با خود حمل می‌کردم، نوعی‌اختلال مشاعر عمقی را .و «دولت»که نمی‌خواهد هیچیک از رعایای خود را بی‌پناه بگذارد، در کمال بخشندگی و فتوت آن را همراه با مخ وچهره‌ام تغییر شکل داد واز نو ساخت تامن بتوانم بدون هیچ قیدی از ثمرات زندگی دسته جمعی بهره‌مند شوم. احساس سپاس من از این مسئله بسیار عمیق است. ولی به نظر می‌رسدکه این احساس من با سپاسی که در خور دلسوزی خستگی‌ناپذیر «دولت» باشد، هیچ قابل قیاس نیست.

از این رو با نوشتن این گزارش می‌خواهم سعی‌کنیم که در این

عدم تناسب، موازنه‌ای برقرار کنم. وبه کسانی که نجاتم داده‌اند نشان دهم که این حرکت جوانمردانه‌شان بیهوده نبوده است.

ما در این خانه چهار نفریم. همه اصلاح‌شده‌اند. نورس[1] و میدل[2] هستند که بزودی خواهند مرد، چون پیر شده‌اند ودیگر به آنها احتیاجی نداریم. آنها از اینکه فهمیده‌اند کارشان به نتیجه رسیده، خوشحالند و با آرامش خاطر خودشان را برای ترك ماآماده می‌کنند. یک زن دیگر هم هست که«دولت» به‌من ارزانی داشته: اسمش گلیز[3] است و خوب است، چون هرگز به‌خودش فکر نمی‌کند وهمیشه تمام نیرویش را برای دیگران صرف می‌کند. به همین دلیل بود که وقتی روزی با بی‌احتیاطی از او پرسیدم‌که تا به حال چند نفر قبل از من نرمی اندامهای اورا حس کرده‌اند، یکی از دوستانش را با خود آورد و در مقابل چشمهای‌من خودش را به او تسلیم کرد تا بتواند مرا از فکرهای سوء رهایی دهد.

داستانهای با مزه فراوانی بلد است واغلب‌آنها را تکرار می‌کند، آن قدر خوب است که هرگز گفتگوهایمان تمامی ندارند و همیشه در خانه شادی وجود دارد.

اگر من شبها در نهان می‌نویسم، به‌خاطر این است که بتوانم بعداً خوشحالش کنم، چون بین ما رازی وجود ندارد. حالا در کنارم خوابیده وچراغ، شعاعهای‌آبی رنگی بروی لبخند ابدیش می‌پراکند.

چند دقیقه پیش با هم خوابیدیم، و از همان اول، او شروع

1. Norse 2. Midelle 3. Glaise

کرد به توصیف داستان، برای اینکه، هیچ چیز نتواند لذت ما را از شادی همگانی، و تشنج بدنهای مارا از قهقههٔ عمومی که خوشبختی ما وابسته بدان است متمایز و مجزا کند.

من در وزارت آموزش کار می‌کنم، در قسمت تهیهٔ کتابهای درسی. کار بسیار ساده‌ای است وعبارت است از مراقبت مرحلهٔ اتمام کار هرکتاب قبل از آنکه برای پخش برود. این کار امکان این را به من می‌دهد که اوراق چاپ شده را ورق بزنم. این حرف درست است که می‌گویند همیشه چیزی برای فرا گرفتن وجود دارد و اغلب چیزهایی را که فکر می‌کنیم فرا گرفته‌ایم و به‌یادمان مانده، فراموش کرده‌ایم. در آن روز جمله‌ای انتخاب کردم که خوب می‌تواند نشان بدهد که تا چه اندازه «دولت» علاقه‌مند است که درستی بنیان سیاستش را ثابت کند:

«در هر لحظه ودرهر وقت، برای هرفردی از افراد ملت امکان این هست که درستی موضع اجتماعی‌اش را بررسی کند، برای این کار فقط کافی است که موقعیت خود را با موقعیت همسایگانش بسنجد. وقتی این دو موقعیت دیگر همسان نبودند، آن وقت متوجه می‌شود که توازن اجتماعی بهم خورده وبی‌عدالتی بر قرار شده است. اما چه در زمان بدبختی و چه در زمان نیکبختی، اگر موقعیتها یکسان باشند، این فرد متوجه سرنوشت کامل اجتماعش خواهد شد و در آن ناگزیر شرکت خواهد کرد. زیرا نابرابری همیشه برابر است با بی‌عدالتی.

امشب، سومین شبی است که می‌نویسم. روزها به تندی می‌گذرند و

جملات هم به آسانی دنبال هم می‌آیند. از زمانی که شروع کرده‌ام، حس می‌کنم کمی تغییر کرده‌ام. وگاهی اوقات ، به هنگام کار، به همکارانم می‌نگرم و فکر می‌کنم که چگونه باعث شادی تعجب آمیز آنها خواهم شد. چه لذت بزرگی می‌توان از این راز به دست آورد، زیرا بدیهی است که این راز بزودی برملا خواهد شد.

شب، وقتی از کارگاه خارج می‌شویم، همگی با هم در دشت راه می‌رویم ، در حالی که محکم همدیگر را چسبیده‌ایم وبا صدای بلند، داستانهای با مزه برای هم تعریف می‌کنیم. گاهی اوقات قدمهایمان را با هم برمی‌داریم، چون دیدن پاهایی که با هم به جلو قدم می‌گذارند و احساس اینکه این حرکت مشترك، ما را یکی می‌کند، قشنگ است.

گاهی یک زن اصلاح شده دستم را می‌کشد و مرا به خانه‌اش می‌برد و بدون تمایل واقعی ، برهنه می‌شود و بدون لذت ،و با تمام معیارهای یک ایثار اصیل تسلیم من می‌شود. می‌دانیم که این عشق، تنها عشق واقعی است.

چیزی نگرانم می‌کند: برای اینکه بتوانم به‌نوشتن این گزارش‌نامه ادامه دهم، مجبور شدم که چند ورق کاغذ از وزارتخانه ای که در آن کار می‌کنم، کش‌بروم. البته، وقتی به وجود این نوشته پی ببرند، این عمل مرا خواهند بخشید. اما فعلا کمی احساس ناراحتی می‌کنم واز طرف دیگر برای کار کردن در شب ، مجبورم به ترسی که معمول افرادی در شرایط من است، فایق شوم.

در حقیقت برای این کارم دلیل موجهی دارم: برای توانایی شهادت دادن وافشای گوشه‌ای از نظرات موافقم وهمچنین ابراز سپاس، مجبورم که برای نوشتن این وقایع، نوعی فاصله از دیگران

بگیرم. اما فاصله نمی‌گیرم مگر برای بیشتر مفید بودن به حال آنها و بعداً ملحق شدن به جمع آنها. بهرحال، می‌شود بانزدیک نگاه کردن به چیزی در باره‌اش حرف زد، اما هیأت مجموع را فقط از دور می‌شود دید. بنا بر این، اگر بخواهم که به آنها احترامی درخورشان بگذارم، مجبور به‌ترك گرمای جمعمان هستم. رهبران «دولت» مجبورند که برای تمام عمرشان به یک فداکاری دست بزنند و من هم سعی می‌کنم از آنها تقلید کنم. البته بعدازآنکه بتوانم این کاری‌را که برخود مقرر کرده‌ام به پایان برسانم.

فردا، ادامه خواهم داد.

آنها آمدند ویکی‌از همکارانم را، یک اصلاح شدهٔ کم حرف را که کمی دور از من کار می‌کرد، توقیف کردند.

دوست من زس[1] به هنگام ناهار شنیده بود که او داستان غمناکی تعریف می‌کرده، و خیلی هم خوب معلوم است که او را لو داده. همه به زس تبریک گفتند ودستش رافشردند، اما باید اعتراف کردکه‌خیلیها حسودیشان شد که چرا نتوانسته بودند قبل‌ازاو متوجه وجوداین گناهکار شوند. اما من به‌هنگام فشردن دست زس، نتوانستم ازفکر کردن دربارهٔ کارهای شبانه‌ام خودداری کنم، چون اگر خبردارمی‌شد حتماً مرا هم لو می‌داد. و این است تناقض ذاتی موقعیت من: برای خدمت به جمع، باید خود را دوراز آن‌نگاه‌دارم وحتی خشمش‌راندیده‌بگیرم. بااین‌همه،

1. Zess

باید وقایع را با دست بسنجم، والبته پر واضح است که این کار من یک فداکاری است و چون فداکاری زیر بنای اخلاق‌است، محال است که من در اشتباه باشم.

شب‌عجیبی است. گلیز به‌طرفم برگشته،و در حالی که‌خوابیده، به نظر می‌آید که دارد نگاهم می‌کند. سربازهای دوان، در دشت بسیارند. به‌نظر می‌رسد که کسی را جستجو می‌کنند. فکر می‌کنم که فعلا دست از نوشتن بردارم.

باید دست‌بردارم. تا حال ورق کاغذهای فراوانی را سیاه کرده‌ام، اما فقط دلایلی را که باعث شدند به نوشتن روی بیاورم بیان کرده‌ام. شاید دلایل واقعی نباشد، اما به هرحال از همین است که می‌ترسم وبرای همین‌است که تصمیم گرفته‌ام دیگر ننویسم.

چند روز است که خودم را متفاوت حس می‌کنم. شاید این فداکاری خیلی برایم سنگین بوده است ، باید دوباره سر نخ زندگی پیشینم را به دست بگیرم، خودم را در جمع رفقایم غرق کنم تا چیزی را که به نظرم می‌رسد از دست داده‌ام دوباره باز یابم. دیگر از خودم سؤال نمی‌کنم، چون جوابهایی را که باعث می‌شود از رفقایم دور بیفتم دوست ندارم. شاید بعداً، وقتی که آماده شدم، دوباره این کار را از سر بگیرم. در حال حاضر ، فقط باید ساکت باشم.

بیش از یک سال است که چیزی ننوشته‌ام. بیش از یک سال است که قسمت اعظم شبهایم را بیدار مانده‌ام، به دشت نگاه کرده‌ام و انتظار چیزی را که نمی‌دانسته‌ام چیست کشیده‌ام.

نورس ومیدل با هم مرده‌اند، چند ماه می‌شود. آنها را در حالت بسیار مضحک عشقی در آغوش یکدیگر یافتند. گلیز می‌گوید که مرگشان کامل بوده، چون خنده‌آور بوده.

نمی‌دانم چرا دوباره شروع به‌نوشتن کرده‌ام و یا اصلاً ترجیح می‌دهم که خیلی هم فکرش را نکنم. ولی چیزهایی‌را که خواهم نوشت از چشم دیگران پنهان خواهد ماند. می‌دانم این کارم معرف چیست، ارزش آنچه را که نوشتم می‌دانم. می‌دانم که مریضم.

حتی مقاصد و نیات معمولی من‌مورد سوء ظن بود، چون مرا از دیگران متمایز می‌کرد. لغتی برای تشریح بدبختیم نمی‌یابم. حتی برای خودم هم خیلی کم قادر به تشریحش هستم. نمی‌دانم چقدر وقت لازم است تا دیگران دردی را که در زیر نقاب خندان من وجود دارد، کشف کنند.

گلیز چیزی حس کرده است: قبل از خوابیدن مدتی طولانی نگاهم می‌کند. امشب‌پشت سرهم، برایم شش داستان خوشمزه تعریف کرد. قبل از اینکه شروع به نوشتن کنم، ادای خوابیدن را به مدت بیش از نیم ساعت درآوردم. باوجود این، دیگر از این‌کار لذتی‌نمی‌برم. وقتی عقاید غلطم را می‌بینم که به‌روی کاغذ متراکم می‌شوند، به‌بیماریم بیشتر

پی می‌برم اما نمی‌توانم از ادامه‌اش چشمپوشی کنم.

چیزی برای تعریف کردن دارم. یک زن اصلاح شدهٔ جدید دروزارتخانه هست. موهای‌سیاه بلندی دارد، واز میان شکاف نقابش، چشمان سخت سبزرنگش دیده می‌شود. هروقت به اتاقی وارد می‌شود و یا اتاقی را که من در آن هستم ترك می‌کند، حتی اگر پشتم به او باشد حسش می‌کنم. تاجایی‌که بتوانم نگاهش می‌کنم. البته وقتی که زس در آن حوالی نباشد. گمان می‌کنم که او هم مرا نگاه می‌کند. همه با او حرف می‌زنند بجز من. او با همه حرف می‌زند بجز با من.

می‌خواهم سعی کنم تا دیر نشده اوراتوصیف کنم. او بدون استفاده از نرده، آهسته از پله‌ها بالا می‌رود. زانوهایش در هر قدم نمایان می‌شوند. دستهایش رنگپریده‌اند، کف دستهایش چهارگوش و انگشتانش باریك و بلندند.

وقتی سرش را خم می‌کند، یک طره مو روی پیشانیش می‌افتد. او آن را با حرکت تند سرش، واپس می‌زند. در ناهارخوری، بدون کارد غذامی‌خورد، ووقتی می‌نوشد، لیوانش را باهر دودست می‌گیرد، درحالی که چهار انگشتش را به جلد کتاب می‌چسباند و با شستش وسط کتاب را نگاه می‌دارد، کتاب را باز می‌کند. روی هر صفحه‌ای، مدتی طولانی مکث می‌کند، مثل اینکه خواندن نداند یا نخواهد نوشته را ازبر کند.

فردا، با او حرف خواهم زد.

درمقابل پیشخوان در خروجی، به‌هم برخوردیم. نگاهم نکرد. کتابش را گذاشت وفیش را امضاء کرد و بعد خارج شد. در راهرو منتظرم بود. یکدیگر را ساکت نگاه کردیم. خیلی تند گفتم:

ـ می‌خواهم با شما حرف بزنم.

ـ بله.

صدایش آهسته است. در طول راهرو راه می‌رفتیم.

ـ می‌خواهم با شما حرف بزنم، نه با کس دیگری.

ـ منتظر شما بودم، نه منتظر کس دیگری.

بعد به دیگران ملحق شدیم. اما تمام بعد از ظهر، که اغلب با نگاهم دنبالش می‌کردم، به‌طرفی که من بودم نگاه نکرد.

نمی‌توانم بخوابم. گلیز در کنارم خوابیده، دستش خیلی‌راحت روی شکمم قرار گرفته. هر از گاهی، به‌نظر می‌آید که نقابش آهسته می‌جهد. در طرف دیگر پنجره، دشت گسترده است، خلوت، با چهارگوشه‌هایی از سایه ونور. منتظرم.

در ناهارخوری، کنارش نشستم. برایش چندین داستان بامزه تعریف کردم، چون زس نگاهمان می‌کرد، پایش را به پایم چسباند.

روی نقاب، در دو طرف لبش، چروکهای کوچکی دیدم، مثل اینکه بخواهد دهانش را به طرف دیگری کج کند و آن لبخند دائمی اصلاح‌شدگان را وارونه کند.

شب، هنگام برگشتن به خانه، در نقاب خودم هم نشانه‌هایی

مشابه‌دیدم.

پنهان از دیگران که مواظبمان بودند، روی دشت راه رفتیم.

ـ شبها می‌نویسم.

نگاهم کرد، بعد دستش را به طرف نقابش برد. وقتی دستش را برداشت، روی‌پیشانیش، ترکهای کوچکی دیدم، ترکهایی دور وبر شکافها.

ـ چه می‌نویسید؟

ـ همه چیز، دربارهٔ شما هم نوشته‌ام.

بار دیگر، با چشمان سبزش که در سایهٔ شکافها برق می‌زد، نگاهم کرد.

ـ وقتی می‌نویسید...

مکث کرد، مثل اینکه بخواهد فکر کند

ـ ... روی تختخوابتان می‌نشینید وکاغذ را روی زانوهایتان می‌گذارید؟

ـ این را از کجا می‌دانید؟

ـ نمی‌دانم.

از هم جدا شدیم واو به دیگران پیوست. شروع کردم به تنهایی روی دشت راه رفتن، بدون آنکه به تعجبی که رهگذران از دیدن تنها راه رفتن یک اصلاح شده در دشت ابراز می‌کردند، اهمیتی بدهم. دست زنی ناگهان کمر مرا گرفت. با حالت وحشیانه، مشتهایم را بالا

بردم وخودم را از دستش خلاص کردم، حرکتم مثل این بود که بخواهم او را بزنم. متعجب از عکس‌العملم، مدتی به همین حالت ماندم، قادر به درك این حالت نبودم. زن اصلاح‌شده پس‌پس دور شد، درحالی‌که چشمانش به نقابم خیره مانده بود. دستم را به پیشانیم بردم و حس کردم که ترك عمیقی به شقیقه‌ام شیار افکنده است.

حالا که دارم می‌نویسم، روی تختم هستم، در همان وضعی که او شرح داده بود. آرامش عجیبی در درونم حس می‌کنم، نوعی آسودگی. گلیز خوابیده، دشت خالی است، و من غیر از صدای نقابم که در تاریکی ترك می‌خورد، چیز دیگری نمی‌شنوم.

راهرو را با هم طی کردیم. شانه‌هایمان به‌هم می‌خورد. در گوشه‌ای ایستادیم، درحالی که به یکدیگر تکیه داده بودیم. دستهایش نقابم را آهسته لمس کرد.

بعداً خواستم با اوحرف بزنم. درجستجویش کارگاه را پیمودم، همکارانم‌برمی‌گشتند و رفتنم را نگاه می‌کردند، چون راه‌رفتنم تغییر کرده است. من این را حس کرده‌ام، اما کاری از دستم برنمی‌آید. از او خواستم که همان شب، در دشت به من بپیوندد. او قبول کرد.

شاید دارم برای آخرین‌بار می‌نویسم، چون چند دقیقهٔ دیگر از اینجا خواهم رفت. به‌هرحال، نقابهایمان دارند ما را لو می‌دهند. چروك خورده‌اند، ترك خورده‌اند، در چندجا شکاف برداشته‌اند.

دشت خالی است، پوشیده است از ابرهای سیاهی که آهسته در

روشنایی رنگپریده، از زمین بلند می‌شوند. نقابم می‌سوزاندم وجزجز می‌کند. گلیز بد خوابیده، تکان می‌خورد و از این رو به‌آن رو می‌شود. تندبادی، وحشیانه خانه را می‌لرزاند.

او آمد. سایه‌اش روی زمین ابری می‌لغزد، واز هم‌اکنون حس می‌کنم که صدایش را به همراه باد می‌شنوم. به‌سویش می‌روم.

در یکی از آن اتاقهای سفیدی هستم که هرگز نورش خاموش نمی‌شود. دکترها دوره‌ام کرده‌اند، من‌درحال احتضار هستم. گلوله‌هایی به شکمم، شانه‌ام، وبه ریه‌ام شلیک شده‌اند. وقتی نفس می‌کشم، سینه‌ام می‌خواهد بترکد و خون از دهانم جاری شود.

وقتی به‌هوش آمدم، آنها سؤالهایی طبی از من کردند. بعد، مردی با عینک قرمز و پیراهن گلگون به‌رویم خم شد.

ـ او بود که به شما خیانت کرد، می‌دانستید؟

با حالتی دردناک نگاهم کرد، بعدورقی کاغذو یک‌مدادبه‌من‌داد.

ـ بنویسید.

آن زن مرده است. تمام شد.

در دشت، و در تاریکی شب به‌طرفش به‌راه افتادم، بی‌آنکه بفهمم چه می‌کنم، چون مجبور به این کار بودم. به‌هم پیوستیم و یکدیگر را مدتی طولانی نگاه کردیم.

او گفت:

ـ بیا

با هم دویدیم، بدون توقف، ساعتها. موهایش دراطراف نقابش موج می‌زد. مربعهای بسیاری را پیمودیم، چنان تند می‌دویدیم که چراغها درچشمانمان درهم می‌آمیخت. ابرهای سیاه از جلو چشمانمان به‌کنار می‌رفتند وبعد از گذر ما، دوباره به‌هم می‌پیوستند.

خیلی زود، ازمربعهای دیگری که درحال ساختمان و کم‌نور بودند، عبور کردیم، وچندین‌بار زمین خوردیم. شب ما را دربر گرفته بود ومجبور بودیم همدیگر را محکم بگیریم، تا یکدیگر راگم نکنیم. او خنده سر داد. همدیگر را رها کردیم و هر یک، دستهایمان را روی نقاب دیگری گذاشتیم.

ـ حاضری؟

ـ حاضری؟

نقابهایمان را تکه‌تکه کندیم. بدون گفته‌ای. خون ازگونه‌ها و پیشانی برهنه شده‌مان می‌ریخت. با وجود دردی که نفسمان را بریده بود و ناله‌مان را در آورده بود، لبخند همیشگیمان عاقبت ناپدید شد و بعداز چندساعت، چهرهٔ‌پیشینمان‌ظاهر گشت. آنگاه لبهایمان‌به‌هم‌پیوستند.

لباسمان را در آوردیم و به‌روی مقداری سنگریزه پهن کردیم. در میان ابرهای سیاهی که باد ازشهر به‌سوی ما می‌آورد برهنه خوابیدیم. نور سفیدی از دور نمایان شد، با سرعت نزدیک شد. برخاستیم، بدون حرکتی که‌نشانه‌ای از فرار داشته باشد. نور بیشتر شد، بعد به‌روی ما متوقف شد.

روی پشتهٔ سنگریزه به‌همدیگر چسبیده بودیم.

نوعی سکوی متحرک بود که در تاریکی شب، پیش می‌آمد، روی آن‌سکو یک نورافکن ویک مسلسل سنگین کارگذاشته شده بود.

یک اصلاح‌شده با لبخندی پهن به‌طرفی که ماایستاده بودیم نشانه‌می‌رفت.
آن زن با عجله خودش را مقابل من گرفت و اولین گلوله‌ها پشت اورا سوراخ کـردند. به‌دونیم شد وکنارم افتاد. بازوانم روی شکم سوراخ شده‌ام خم شد و بدون آنکه از لبخندشلیک‌کننده‌ای که بـر فراز سرمان بود، چشم بردارم، من هم کنارش افتادم.